بسم الله الرحمن الرحیم

کنم ثنای کسی کو بگردش پرکار — عیان نمود چنین ماه و سال و لیل و نهار
ز بحر فیض خودش از صدف برون آرد — برای خاطر مخلوق گوهر شهوار
دهد ز ابر بطره در چمن هزاران زیب — بسنبل و سمن و کاج و سرو و عاج و چنار
بصحن باغ ز الطاف خالق اکبر — جهان جوان شده از هر کناره صد هزار
ز بعد حمد خداوند قادر بیچون — شوم بنعت نبی سرفراز و برخوردار
شهی که جمله اشیا طفیل ذات ویند — ستی حضرت خلاق احمد مختار
زنار زلف بتان لیقه ور شجر خامه — ز آب بحر دوات و ز آسمان طومار
گر آورم بی بسط مدیح او بیان — کجا وفا کند این آب بحر و این اشجار
کنم ز رفتن معراج فضل او ظاهر — ز لطف خالق یکتا و رازق ستار

گذشت چون ده و لیل از ماه رجب — خطاب گشت بجبریل کی بگو مقدار
بگو بمالک دوزخ فرونشان آتش — عذاب کم کن و درها ببند و در بردار
تما جمیع شیاطین ز زیر بند گران — صدا برار ز مرغ و دهن ببند ز مار
تمام روی زمین را ز مشک عنبر کن — جمیع خلق جهان را بخواب خوش وادار
بگو بخازن جنت جنان بیاراید — تما بحوری و غلمان تو زینت بسیار
چه این خطاب بجبریل شد ز حی غفور — نموده عرض که ای خالق جهان و بهار
مگر قیام قیامت شود پدید امشب — و یا رسید اجل بر جهانیان یکبار
مگر جهان دگر از نو آشکار کنی — و یا دمید سرافیل صور در کهسار
خطاب گشت بجبریل آنچه گفتی نیست — زمانی از دل و جان هوش و گوش با من دار
بیاورم ز زمین تا بعرش خود امشب — محمد عربی کو شهی است نیکو کار
تو جبرئیل برو سوی مرغزار بهشت — براق خوش روش و خوش خرام را بردار
لجامش از زر سرخ و رکابش از یاقوت — به پیش روش تو چون چاکران ایستاده دار
خلعتان برد بر و بر زمین — هم از ملائکه هفتاد هزار کس بردار
برو بنزد حبیب من و بگو برخیز — بپا بخدمت ما و ز خواب دست بدار

شنید

شنید چون همه حکم از خدا جبریل — سجود کرد و روان گشت و ساخت حمل کار
پس از زمان دیگر رفت جبرئیل امین — برو بخاک بنزد حبیب به خیار
نموده عرض که ای پادشاه گردون فر — خدا رسانده سلامت چون ز خند و بیمار
ز فرش تا بر عرش روی بتمکین — ممنت ز صدق شوم چاکر افلاک مقدار
بحکم خالق اکبر باری غفور — سوار گشت به پشت براق خوش رفتار
چه رو براه نهاد آن پیمبر مکی — روان شدند ملایک هم از یمین و یسار
که تا به بیت مقدس رسید آن سرور — نمود جان بقدومش پیمبران ایثار
تمام صف بصف استاده از برای نماز — نبی نموده امامت بر آنها یکبار
که تا به بیت مقدس رسید آن سرور — چو آفتاب جهان گشت بر براق سوار
سوار گشت به پشت براق بالا شد — رسید تا فلک اولی که بد دوار
قمر ز آمدن شاه چون خبر گردید — بمقدمش طبق نقره نمود نثار
بهر فلک که رسید آن شه ملایک حشم — نهاده تحفه برش هفت کوکب سیار
رسید تا بمکانیکه ماند جبریل — براق نیز نهان شد ز احمد مختار
ندا رسید بگوشش که ای ابو حلبت — پیاده یکدو قدم بهر خاطرم بردار

زبعد چند قدم رفرفش به پیش آمد / نهاد پا بر کاب و چه باد گشت سوار
گذشت از جبروت و ز عظم لاهوت / که تا بعرش الهی نمود استقرار
ز پا نمود چه نعلین خویش را بیرون / بلرزه آمده عرش خدا چه برگ چنار
ندا رسید که لاتخلع ای نبی نعلینت / که هست عرش مرا خاک پات زیب عذار
برای حمد خدا او نمود سر بالا کرد / چکید بر دهنش قطره آبی از جبار
پس از محامد حق قطره بشد ظاهر / رسید شیر بر نبی ز پرده اسرار
چه دید سفره مهیا و خوان نهاده به پیش / نموده عرض که ای خالق جهان دادار
تو واقفی که به تنها نخورده ام چیزی / مگر بسر عم خود می نموده ام احضار
سروش عالم غیبش رسانده مژده بگوش / که می کنم علی را شریک در اینکار
نبی گرفت ز خوان لقمه و حمد نمود / ببرد صاحب دست و کرد و لقمه کنار
درون سفره یکی سیب و ماهی بریان / شروع کرده بماهی که سیب گشته دو پار
چه نیم سیب جناب رسول باز گرفت / به پشت پرده همان دست برده دیگر بار
ندای باز بگوشش رسید یا احمد / بخواه هر چه بدل داری ای نکوکردار
نموده عرض که ای کردگار رب جلیل / بود ضعیف تن امتان من بسیار

ندا رسید که مجموع را ببخشم / شفاعت تو قبول او فتد بروز شمار
پس از شفاعت و از حرفهای گو و مگو / نبی گرفت اجازت ز خالق ستار
رسول حضرت حق از فراز و نشیب / که تا شود بجایش زمین پر از انوار
صدای شیر بگوشش رسید آن دل شب / گرفت بر سر راه نبی چه کوه قرار
شهنشه مدنی گفت ره گرفتن چیست / اگر که هست ترا مطلبی نما اظهار
نموده عرض که ای شافع گنه کاران / ز لطف خویش همین خاتمم ببخش بیار
رسول خاتم خود را بشیر داد و گذشت / رسید جای که شد مانده رفرف از رفتار
نمود هر طرف انگاه تا که دید / براق آمد و جبریل برگرفت مهار
سوار شد ببراق و نهاد رو بزمین / رسید تا بمکانی که بود اول بار
چه آفتاب نموده طلوع از مشرق / علی رسید بنزدیک سید ابرار
سلام کرد و نشست آن امام جن و بشر / نموده عرض که معراج عالی عقار
شود مبارکت ای سرور همه خلقان / نبی نموده تعجب از این سخن بسیار
رسول گفت که یا ابن عم از کجا دانی / نکرده ام بر کس این وقایع اظهار
جوابگفت که ای فخر آسمان و زمین / بهمره تو بدم ای نبی نیکوکار

رسول گفت نشانت چه و سر این چیست / اگر تو بوده همراه من بگو اسرار
نموده عرض که شیری گرفت ره بر تو / باو نموده احسان تو خاتم زنهار
دیگر بعرش نشستی و پرده پیش آمد / ز پشت پرده یکی دست میشدی اظهار
همان هزبر که راهت گرفت من بودم / بگیر خاتم خود را و دل تو رنجه مدار
ز پشت پرده همان دست را که میدیدی / ز بنده بود که شرکت نمود با تو بکار
نبی گرفت ببر ابن عم پاکش را / که ای وصی من و ای معین و ای غمخوار
تو نیکه جسمک جسمی و لحمک لحمی / تو ئی خلیفه ز بعد من ای فلک مقدار
چنین کسی است پیمبر چنین کسی است امام / نه آن عمر سگ مشئوم و کافر غدار
بمدح شاه جهان کی شود تمام بدهر / دهن ببند تو قصاب [illegible] عجز آر
الهی ار چه گنه کار و روسیاهم من / ز لطف خویش ببخشا گناهم ای غفار
بروز حشر مکن روسیاه و شرمنده / بحق احمد مرسل بحق هشت و چهار
دو مطلبست بوفق شریعتم در دل / یکی بصفحه عالم یکی بروز شمار
بر آر هر دو مطالب بحق جاه نبی / بحق آنکه برای تو جان نموده نثار
بحق فاطمه بنت رسول حضرت تو / بحق زوج شریفش علی نکوکار

بهار آمد ز فیض ابر گشته سبزه را لب تر / شکفته باز در بستان هزاران لاله احمر
نموده پهن فراش چمن چون فرش استبرق / نشسته اندر و خیلی سیه چشمان سمن برهر
بعشق سرو قدی فاخته کوکو زنان آمد / به پیشش شمع میکردید پروانه بگرد سر
بزیر هر درخت گل نشسته با فغان بلبل / بطرف جوی آب از بهر خدمت گشته عرعر
خزان از باد نوروزی گریزان چون بهار آمد / گرفته از پی قتلش ز برگ بید صد خنجر
چنان کز بیم شمشیر علی بن ابیطالب / گریزان لشکر کفار پیش حیدر صفدر
همان شاهی که اندر چشم مردم بود شاهنشه / ز گله نام اندر مهد بدریدی تن اژدر
که رزم از کمین گاه عدو چون آمدی بیرون / چو روباهان گریزان میشدند از پیش آن شیر نر
کشیدی از میان چون ذوالفقار جان گستر / دل اندر سینه عدوان طپان چون ماهی اندر بر
بروز رزم غران میشدی چون رعد اندر کوه / ز برق تیغ او میسوخت اشجار جان یکسر
عدو گر میشدی هم رزم او اندر صف میدان / بیک ضربت دو پارش مینمودی از دم خنجر
پی اصلاح دین خاتم پیغمبران آورد / ز فردوس برین جبریل تیغ از خالق اکبر
برون از آستین آورد چون دست ید اللهی / کنون از قوت سرپنجه برکندی در خیبر
کشد چون آتش قهرش زبانه در زمان گردد / سپند آسا سر خصم [illegible] اندر آذر

همان تیغی که از جبار آمد گاه رزم او را
گرفتی در همان ساعت تن عمرو از سر عنتر

بروز رزم در چرخ چهارم عیسی مریم
بدفع چشم زخمت مینماید عود در مجمر

ترا ای خصم کی تاب نبرد و حمله‌اش باشد
بزیر تیغ او دزدید جبریل امین شهپر

توئی آنشه سوار لافتی کاندر صف هیجا
گرفتی باج و تاج از رستم و دستان و از نوذر

توئی آنشه که در دوران باشیار قدمت شد
برون جان از تن کاوس و از جمشید و قیصر

تورا رامست خنگ چارمین گردون بزیر ران
توئی آنشه که دلدل زیر رانت بود چون حجر

روا کی باشد از بعد نبی بوبکر ملعون را
که پای بی حیا بر اگذارد بر سر منبر

تورا زیبد که بعد از ختم مرسل جانشین باشی
که باشد عمر بن خطاب و هم عثمان بدگوهر

توئی زینت ده محراب و منبر
که در خم غدیرت جانشین بنمود پیغمبر

توئی آنشه که جبریل امین از صدق میکردی
مثال خادمان در کعبه جاروب از شهپر

تو آن شاهنشهی کز بهر تو شد هل اتی نازل
توئی زوج بتول و والد شبر و هم شبیر

نهادی پا بدوش احمد اندر جای مولودت
برای بت شکستن ای [illegible] زپا تا سر

توئی آنشه که از بهر وجودت آدم و حوا
ز آب و گل مخمر گشته از حکم شه داور

توئی آنشه که اندر لیلة الاسری با حق
گرفتی خاتم از دست یداللهی ز پیغمبر

توئی آنشه که اندر دشت ارژن دو سلمان را
گرفتی و رهائی دادی از چنگال شیر نر

توئی آنشه که با احمد بلفظ حق سخن گفتی
ز پشت پرده اسرار آمد بی عیب تر

توئی آنشه که جبریل اعانت کرده شاگردی
بروز رزم آوردی ز بهر اهل بیت از ملک لشکر

توئی از بعد پیغمبر امام و پیشوای ما
توئی مالک رقاب بوذر و سلمان و هم قنبر

چه از بهر فرایض رو بسوی مسجد آوردی
بگاه سجده تیغی زد بفرقت ملجم کافر

کسی کو جانشین حضرتت باشد گر لایق
مگر فرزند دلبندت حسن گردد مرا رهبر

چه شد مسموم زهر قاتل از اسماء ملعونه
حسن نور دو عینت ریخت دل در جوف طشت زر

حسین آن نونهال گلشنت شد رهنمون دین
فدایش باد جان و مال و تن این سگ آذر

چه از شهر مدینه شد برون آنشاه جم حشمت
بهمراهش روان گشتند اهل البیت پیغمبر

همه منزل بمنزل طی نمودت آن عارف
که تا در ماریه شد روبرو با لشکر کافر

ز شام و کوفه و بغداد و هم از ملک طبرستان
پی قتل حبیبت فرقه آمده لشکر

فرقه

ببستند آب بر روی حبیبت لشکر ظالم
که از تاب عطش بیهوش گشته قاسم و اکبر

که تا از شام آمد شمر مردود لعین دون
نموده روز عاشورا جدا راسش هم از پیکر

همین جا ختم خواهم کرد نقل شام اهل البیت
که تاب آرد که گویم سرگذشت شان همه یکسر

ز بعد از کشتن شاه شهیدان زین عابد شد
بجای باب و جدش صاحب محراب و هم منبر

پس از عمر شریفش مسند آرای امامت شد
کسی کو جامع علمست و هم اسم خوشش باقر

چه از دنیای فانی شد روان در جنت الماوی
نموده جانشینش صادقی کاسمش بود جعفر

چه روح پاک او از تن بسوی خلد بیرون شد
بارشاد خلایق موسی کاظم شده رهبر

ز هارون چون بزندان گشت محبوس آن امام دین
ندیده راحتی اندر جهان مسموم شد آخر

رضا چون بر قضا داد آن امام مشفق گویا
که در خلد از غمش بر تن دریدی جامه پیغمبر

پی تفویض امر حق خدا را نایب مطلق
گرفته جا بهر کز حق از او دین گشته افزون تر

ز مامون لعین از دانه انگور زهر آلود
شده مسموم زین غم گشت پر آشوب بحر و بر

تقی چون از مدینه آمدی بر سوی باب حق
ز بعد از دفن بابش شد جهان را زینت و زیور

فلک چون تار لباس مهر و فا نون عادت است
فکنده سنگ تفریقی میان ما و آن سرور

نموده جا چه در جنت نقی شد رهبر امت
گشوده حق در رحمت جهان را داد زیب و فر

بمسجد شد بامر حق که تا شد باید ملحق
چنین باید امام الحق که باشد مونس و یاور

ز نو شد در جهان پیدا فلک حشمت شه والا
امام الدین و الدنیا حسن کاملقب عسکر

ندیده چشم بینائی کنون از گاه تا ماهی
بدوران مثل او شاهی کسی کو زاد از مادر

پی لبیک حق تسلیم کرده جان پاکش را
ملایک شورش افکندند اندر طارم اخضر

بحکم خالق یکتا بامر ذات بیهمتا
برآورنگ خلافت آنشاه جم لشکر

شهی کز حکم خلاق جهان گردیده او غایب
که بنمود از غیاب خود جهان را پر ز شور و شر

نمیدانم چه باشد مصلحت اندر حجاب او
برآی ای آفتاب برج عزت حق پیغمبر

شوی تا کی نهان از ما ز دل رفته سکون ما
ز تن رفته روان از یاد می بر شیعیان

بهر بین طغیان و ظلم و کینه عدوان ز حکمت افزون
شد از دست خوارج مصحف ایمانیان ابتر

بکش وجالیان مذهب ختم النبین را
که داری ذوالفقاری از امیر مومنان حیدر

خداوندا ظهور شر امام بر شیعیان روزی
بحق خاتم پیغمبران و ساقی کوثر

دل قصاب پرخون شد بپرس آخر که او چون شد
ز سودای تو مجنون شد روان در کوه و بحر و بر

کجا طبع من و مدح تو شاه آسمان مسند
ولیکن آنقدر دانم که خورشیدست ذره پرور

تمام عمر کردم در معصیت شد زاین چه غم ما را
که در آخر شفیع ما تو باشی در صف محشر

نباشد گر مرا غمخوار و مونس اندرین عالم
چه تو دارم همه دارم نمیخواهم کس دیگر

خوش آمدی دگر ای نوبهار و خوش خرام   که شد زمین ز قدوم تو نوجوان ایام
گل از کدام چمن چیده‌ای نمی دانم   که بوی زلف نگار از تو کردم استشمام
بیا که فصل خزانم ز دست برد ولی   زمین بمقدم تو یافت جان من آرام
نه چون تو باده خوریم و نه چون تو ساز زنیم   که ناتمامی ایام گردد از تو تمام
کجاست ساقی مهوش که از فراغ خرش   بدهر خوردن می بی حظور [illegible]
بیا که فصل بهار است و باغ نعیم   ز دست همچو بلور مه کشم دمی دو سه جام
رسید ساقی گلچهره کهشهان مخروش   دهن به بند کنی تا کی این سخن ابرام
برای چیست که این گونه گفتگو داری   اگر بکام تو گردید گردش ایام
جواب ساقی گلچهره من چنین گفتم   بلی بکام من است این جهان صبح و شام
چرا که دم ز غلامی زنیم شاهی را   که دفع لشکر کفار کردی از صمصام
همان شهی که برای شکستن بتها   نهاده پای بدوش نبی به بیت حرام

شهی

شهی که کرده وصیش نبی بخم غدیر   برای دعوت اسلام بر خواص و عوام
شهی که بردن نامش بود ز شوق آب   ولیک توسن شوقش نمی گرفت زمام
علی عالی اعلا که از اجازهٔ او   ز شاخسار بدن مرغ روح کرد درام
اگر شد ز میان تیغ آبدارش را   ز بیم لرزه فتد بر تمامی ایام
که مصاف چه بر دلدلش سوار شدی   نهنگ در یم و شیران گریختی ز کنام
بدفع خصم چه بر ذوالفقار دست زدی   سر عدوی نمودی مشابعت دو کام
صدای الحذر از خیل کافران برخواست   ز بسکه لشکر کفار کشتی آن ز ارقام
شهی که داده بدو احمد از کرم دختر   شهی که یافته دین نبی از او اتمام
شهی که داده بمسجد بسائل انگشتر   بگاه سجده علی است دان تو او را نام
بجود و بخشش اگر دست همتش خیزد   هزار حاتم طائیش می شوند غلام
چه خوبست مهر نبوت که پای او بوسد   بکتف احمد مرسل نموده بود مقام
نموده کسب ضیا آفتاب از رویش   کلیم هم ید و بیضا از او گرفته وام
چه نوح خواست که یابد نجات از طوفان   نموده شافع خود پادشاه عرش مقام

ولی حضرت حق هم وصی پیغمبر   قسیم دوزخ و جنت بصبحگاه قیام
کسیکه مهر تو در دل نباشدش یقین   بکالبد فتد او را هزار بار جذام
اگر بخواب کسی بیندت نگنداش   که تا بصبح قیامت همیشه باشد نام
تو آن شهی که ز وصف تو زبان بود الکن   برای بسط مدیحت زبان فتد اقلام
بخشم اگر بسوی کفار یک نگاه کنی   ز بیم سوی عدم می کند دو باره مقام
تو نیکه مرحب و عنتر ز پای افکندی   تو نیکه خندق و خیبر گذشتی از یکگام
نمود نقش سلیمان چه نام تو نگین   ز لطف نام تو شد در زمانه دولتکام
ترا رسد که کنی دعوی شهنشاهی   چرا که از حرم کعبه ریختی اصنام
خوشا کسیکه بعهد تو بود یا مولا   ز لفظ روح فزای تو می شنید کلام
اگرچه رستم دستان شهیر گشته بدهر   ولیک اسم تو منسوخ کرده او را نام
ز بیم گاو زمین لرزه آمدش بر تن   اگر تو تیغ دودم را برآوری ز نیام
نه آسمان تل خاکستری ز مطبخ است   ز خوان نعمت تو خلق می خورند طعام
ز بسکه در احد از کشته پشته‌ها کردی   رسد هنوز از آن دشت بوی خون بمشام

ان

ز تیغ بریده شود به سر که شورت نیست   نشاید اینکه چنین بار را کشید مدام
شود چو چشم گلستان بدوستدارانت   گر التفات کنی سوی آتش ای ز دهام
اگر تو دامن همت زنی ز لطف کمر   برای عذر گناهان دوستان بقیام
کند قبول شفاعت ز تو خدای جهان   کنی شفاعت شیطان اگر بصبح قیام
چه خوف و بیم ز آتش بدوستدارانست   که چون تو پادشهی شافعی و جمله غلام
در آن زمان نگر از لطف جانب قصاب   سگی ز خیل سگانش گذار او را نام
سخن کنم بدعا ختم ز آنکه در دوران   نکرده هیچ کسی مدحت جناب تمام

طناب عمر عدوی تو باد بگسسته
ز تیغ قهر تو ای پادشاه کل انام

شد بهار و بلبلان را شور دیگر بر سر است   برگ گل بر فرق بلبل باز سایه گستر است
باز یاجوج غمم در دل هجوم آورده است   لیک در دل صبر من همچون سد اسکندر است
تیغ اسکندر برون آمد ز ظلمات غلاف   یا سپر بر دوش بالای کوهی قیصر است
رخش رستم گرم جولان شد بمیدانگاه شرق   کین چنین اندر تکاپو همچنان شبر است

یا بنجت پادشاهی شاه کیخسرو نشست — بنده آساصد هزارش همچو طوس و نوذرست

پور و تیمور نذر بر بالای کوهی آمدند — زیر ران تیمور را کلرنگ مانند خرست

یا جهان بخشست بر توسن بوا ز ارزین — کش بدستی تیغ هندی دست دیگر منجرست

پور رستم شیر دل برزو بمیدان آمده — یا فرامرزست کش سهراب رستم در برست

یا که سهراب یل است آمد بمیدان ابرد — بر دل کاوس از وی هم بحد و مرسلست

یا بود عیسی که اندر مهد مشرق بسته اند — گر لب معجز بیانش معجز هر دم ظاهرست

یا که سر بر زد ید و بیضای موسی آستین — کین همه نور و ضیا بر روی عالم انداختست

یا که خورشید جهان آراست شد طالع ز شرق — یا که نور پر ضیای بارگاه حیدرست

مرشد اول که نور قبهٔ پر زیبش — شعشعه بسته ز عنبر ابا بچرخ اخضرست

باعث ایجاد عالم شافع روز حساب — قاضی دین نبی ساقی حوض کوثرست

یکه تاز عرصهٔ کین صفدر بدر و حنین — پادشاه یوم دین قتاح باب خیبرست

آن هژبر بیشهٔ ایجاد رب العالمین — صاحب تخت سلونی نایب پیغمبرست

آنکه باجش از فرنگ و روم و هند آورده اند — خاک درگاهش بفرق پادشاهان افسرست

وانکه در خم غدیرش جانشین کرده رسول — وارث باغ فدک ابن عم پیغمبرست

شوهر زهرا المرضیه ادیب جبرئیل — والد شبیر و شبر حاکم اندر محشرست

شد چه معمار زمین و آسمان روز نخست — صنعتی از صنع او این گنبد نیلوفرست

خالق ارض و سما و رازق کون و خلق — هست مولا لیک از حکم خدای اکبرست

خلق عالم رزق از خوان عطایش میخورند — قدر و جاه و رتبه اش از عرش اعلا برترست

کشته افلاطون ز لطفش در ریاضت چشم تن — بو علی سینا ز جام همت او ساغرست

دست سفاکش بسفک خون اعدا بی بدل — دلدل هامون نوردش تندرو چون صرصرست

غنچه گل گل شکفد چون رو به بستان آورد — عکس رویش گر فتد بر سنگ لعل و گوهرست

دست جودش گر بسوی سائلی گردد بلند — تا ابد باران ابر جود او سیم و زرست

حاتم طائی یکی از بندگان درگهش — خاک پایش فرق شاهان را اکالیل زرست

رستم و اسفندیار و بهمن و افراسیاب — در غزا بودن تا بروش دریوزه گرست

از ضیا نور رویش مهر انور بیقرار — از تف شمشیر او در هم چرخ چنبرست

ذو الفقارش در صف میدان بریزد خون خصم — اژدر است او بهر دفع دشمنانش صفدرست

گر کشد تیغ دو پیکر را ز ظلمات غلاف — خصم او گردد دو پیکر گرچه او یک پیکرست

در فلک دانی چه باشد ظاهر این قوس قزح — فاش گویم گوشه از ابروی آن دلبرست

نیزه اش در روز رزم از بسکه میگردد بلند — گر علو قد خود با شاخ طوبی هم سرست

گر بجا جنبش نماید نمی از بیم رخش — ز آفتاب نیم روز هم بیم او روشنترست

گر برانگیزی ز جا آن دلدل پیدا نورد — بر عدویت آن زمان آن غصه روز محشرست

گر کنی عزم سواری بهر دفع دشمنان — قدسیانت لشکر و هم جبرئیلت چاکرست

گر بروی خشم بر اعدا کنی یکدم نگاه — بر عدویت آن نگه بدتر ز موت احمرست

یا علی بر دوستانت گر نمائی التفات — التفاتت آن زمان از عیش اخضر بهترست

یا علی قصاب را شکر که شد در میان — دشمنانش این زمان بین کشور اندر کشورست

یا علی قصاب را جز تو نباشد دادرس — فرد و تنها او فتاده در میان لشکرست

یا علی قصاب شد دلتنگ از آزار بدان — در نجف کن روزیش کانجا ز جنت بهترست

بر نگین دل مرا نقش محبت یا علی — شور عشقت یا علی دایم مرا اندر سرست

روز بیم کن حق پیغمبر که بوسم قبر تو — چونکه خورشید جهان از لطف ذره پرورست

یا علی گردم فدای مرقد تو یا علی — بارگاه روضه ات پر زینت و پر زیورست

یا علی گر خوانی از خیل سگان قصاب را — قدر او زین نام از گردون گردان برترست

یا علی کشتی صبرم غرقه شد در بحر غم — یا علی لطفت محیط افتاد کار النگرست

یا علی گر خوانیم از پاسبانان درت — کمترین دربان من کیخسرو و اسکندرست

یا علی در روز محشر کن بسوی من نگاه — کو فلانی بنده از بندگان قنبرست

بس کن ای قصاب مدح شه نمیگردد تمام
لب به بندی گر از این بیهوده گوئی بهترست

آنکه از همت نمیخواهد نهنگ اندر بحار — از نهیب رمحنا افتد در پلنگان ولوله

گر برانگیزی بمیدان اشهب پیدا نورد — افکند سهم تو در نه چرخ گردون غلغله

گر کشی تیغ دو پیکر از نیام ای شیر حق — افتد از برقش بارکان دو عالم زلزله

تا که اکلیل ولایت جای بر فرقت گزید — خسروان را افسر شاهی ز سر شسته ابله

گر کنی عزم تماشای مکان و لامکان — پست گردد آسمان همچون زمین بی فاصله

از که جویا گردم ای مرهادی هر رهنما — مشکل آید گر مرا در عهد غیبت مسئله

آتش بر فرق من باد از دست گیتی
جز مذمت کز مرا باشد بعالم مشغله

مدح شاهی را سزد گویم که در بطن حرم
گاه مولودش پری حوا و مریم قابله

آفرینش را نبودی گر سبب ایجاد تو
کی شدی حوا ز آدم تا قیامت حامله

تا ابد اندر بیابان فنا گم می‌شود
هر کرا اندر سفر لطفت نباشد راحله

چرخ واژون کرد در عهد غیابت چون مگر
ریخت بر لوح دلم تل تل غبار بلبله

فی المثل گر خلق عالم کاتب وصفت شوند
طی نمی‌سازند از توصیف تو یکمرحله

نزد فضل تو علوم اولین و آخرین
باشد ای مولای من چون یکدو فرد باطله

گرچه عمر من تمامی گشته صرف معصیت
لیک امید شفاعت دارم از این سلسله

مطلبم زین یکدو بیت باطل این باشد که تو
در قیامت بنگری بر من نخواهم صله

بسکه مجنون وار گشتم روز و شب در کوه و دشت
پایم از ریگ بیابان گشته پر از آبله

آسمانم کرد دور از آستان بوسی تو
تا بروز حشر از این حرکتش دارم گله

همرهان از بهر طوف مرقدت شتابدار
گشته ماند بی‌طالعی قصاب دور از قافله

فصل بهار آمد و هنگام بهمن است
بلبل بطرف باغ دیگر مست شیون است

دل می‌برند باز ز مرد خطان باغ
افعی زلف تاک دگر حلقه افکن است

بیدار شد ز خواب دگر بخت نارون
از فیض نوبهار لباسش ملون است

سلطان شرق باز باورنگ بهمنی
بنشست حبذا چه مقام و چه مسکن است

از هر طرف بچار خیابان باغ جنت
نرگس گشاده دیده ازان چشم روشن است

گویا که خان اعظم و سردار دیلمی
بر تخت حکمرانیش اکنون نشیمن است

تابنده اختر فلک عز و اقتدار
آن کو که خاک درگه او به ز لادن است

عالی نسب بلند جناب آنکه همتش
سازد تهی ز زر که بهر کان معدن است

لرزد تن عدوی تو از بیم تیغ تو
در وقت گیر و دار اگرچه تهمتن است

رستم صفت صلابت خم کمند او
آرد برون ز چاه اگر صد چو بیژن است

رمحت بروز رزم تن بدسگال را
دره درهم اگرچه نهان در جوشن است

اعجاز موسوی است ز رمح تو آشکار
اعزاز عیسوی ز دمانش مبرهن است

هر روزه آفتاب بکف مشعل شعاع
در جستجوی توست بهر شهر و برزن است

فیروزه گر بدست سخای تو اوفتد
در پیش همت تو چو سنگ فلاخن است

طوطی بگوشش زبانی اگر شد شهیر دهر
اما بنزد نطق و بیان تو الکن است

در روز رزم و کینه گر بسمکان تو
هر یک چو طوس و نوذر و بیژن او قارن است

بشکفته است ز آب عطای تو بوستان
اکنون بهار آمد و هنگام زادن است

کحل الجواهر است مگر خاک درگهت
روز و شبان بدیده شیخ و برهمن است

گر ابر همت تو نبارید بر زمین
صحرا و کوه از چه زگل رشک گلشن است

آبای سبعه را نه بصلب است همچو تو
یعنی که چار مادر دنیا سترون است

قصاب را نمانده دماغی برای نظم
با آنکه فصل آذر نیسان و بهمن است

البته دور گشته ز احباب و دوستان
در سینه جلیست سینه‌اش همچو گلخن است

میزان هیچ عقل نسنجیده قدر تو
وزن جلالت تو نه رطل و نه من است

در مدح تو متفاوت من چون کرم نگر
یاقوت نظم‌هایت مرا زیب دامن است

اولی بود که دست دعا را برآورم
بر حضرتی که قادر و قهار و ذوالمنن است

تا در سما ستاره سبعه است اکرم سیر
تا در زمین نشان ز سلیمان و بیژن است

جام

جام موافق تو لبالب ز شهد باد
چندانکه توسن فلکی گرم رفتن است

هرگز مباد دشمن جانت بروزگار
دلشاد و شادکام اگر مرد اگر زن است

ساقیا ایام عشرت بار دیگر تازه شد
باز شد فصل بهار و سبزه تر تازه شد

خرقه سالوس را در خم فرو افکن ز شوق
هیکل زاهد سپر تا رسم دیگر تازه شد

غنچه زد تخت زمرد فام بر بالای شاخ
شاخ را بر سر دیگر اکلیل و افسر تازه شد

از می بیغش قدح پر کن بزودی ساقیا
زانکه در گلشن برخ گلهای آذر تازه شد

در گلستان باز از هر سو ز عشق روی گل
بلبلان را نعره الله و اکبر تازه شد

باز بینم در چمن از کلک نقاش بهار
خط ریحان عارض تر تازه شد

در چمن تا ژاله جا بر تارک گلبن گزید
گوش گل را گوشوار از لؤلؤ تر تازه شد

جان بلبل در چمن از دیدن گل گشت شاد
روح دلبر از نگاه روی عاشق تازه شد

دور غم چون عمر بدخواهان شه بر سر رسید
عهد شادی چون رخ شاه مظفر تازه شد

مالک ملک ملل شهزاده ملک آرا که زد
شرع احمد گشت نو هم دین حیدر تازه شد

آنکه با معماری‌اش (بخشش) زآب و خاک و عدل داد — کرد یاجوج ستم سد سکندر پاره شد
وانکه دست بخششت تا سوی مفلس شد بلند — جان سائل از زرافشانیش چون زر پاره شد
تا خرامیدی بسیر باغ اندر روی پل — گوئیا چرخ نهم را کهنه مهور تازه شد
تا دو پای خویش در بحر الارم بنهاده — از قد دلجوی تو سرو و صنوبر تازه شد
کشته آن چیت الحزن از بقدرت ملک السرور — گوش اهل مملکت را زیب و زیور تازه شد
تا رخ بیضا ضیا برقع از خود برگرفت — از ضیای روی تو خورشید خاور تازه شد
خواستم در وصف رویت مطلعی انشا کنم — زین اراده جان کلک و روح دفتر تازه شد
نیکخواهانت کشیده سر بعیوق فلک — بدسگالان ترا بر فرق هجر تازه شد
بسکه صیت عدل تو در ربع مسکون شد بلند — نام تو بر زر رسید و سکه بر زر تازه شد
شوکت جم حشمت کی جود حاتم در جهان — کهنه گردیدست لیکن از تو یکسر تازه شد
چشم احباب از کحل اصفهان گشته به — لیک بدخواه ترا بر دیده خنجر تازه شد
خسروا مالک رقابا ای کرا زبخششت — گلشن امید را هر شاخ بی بر تازه شد
فیض عامت هر کسی را میرسد بیگاه و گاه — از نخایت جان درویش و قلندر تازه شد

الخ

از کف دریا مثالت بخششت در فصل دی — هر کسی را پوستین و جبه در بر تازه شد
لیک این دلخسته محبوس قید فاقه را — نی کلاهی در برو نی خرقه در بر تازه شد
تا جهان باشد الهی شاخ عمرت تازه باد — باد چندان تازه که شوال فرقدن تر تازه شد

کرده لم چون نام نامی ترا ورد زبان
زین سبب قصابرا طبع سخنور تازه شد

عالم پیر از سر نو باز برنا شد جوان شد — باد نوروزی وزید و فر فروردین عیان شد
لشکر دی شد گریزان باز از باد بهاری — ابر آذاری به بستان باز از باد خزان شد
تکیه بر ساعد بخشه در گلستان چمن زد — کوه و صحرا از ریاحین گلستان در گلستان شد
غلغل مینای می شد تا بجای گون فلک در — شد حباب مل کلاهی تا بفرق فرقدان شد
سبزه از پستان هر جو بمخورد شیر همچو طفلان — شیون کبک دری در باغ و بوستان شد
بلبل از گل باز بر سر چتر طاوسی کشیده — چهچه مرغان ز بستان خواست تا در کهکشان شد
شد سبو از فرط عشرت بیخود و غلطان بمجلس — بانگ نوشانوش مستان تا باوج آسمان شد
بید مجنون طره‌اش چون طره لیلی معطر ا — فاخته بر پای سرو از خرمی گوکو زنان شد

از نتایج [illegible]

رونق از بار تنعم تر دماغ آمد گلشن — فاخته بر پای سرو از خرمی گوکو زنان شد
غنچه گل گل بشگفد در پیش چشم عندلیبان — نرگس عنبر بستان از وفا چشمک زنان شد
گوییا مداح نسل حیدر کرار باشد — آنکه در جود و سخاوت شهره در یکدودمان شد
صاحب تقوی چو دیدش تقی گردند نامش — گر نباشد متقی از چیست شهره جهان شد
ایجوان بخشی که اندر بذل و بخشش بی مثالی — دست احسان عطایت معدن کان و زمان شد
تاجری کو جنس مهرت در دکان دل بخسند — عارف و عامی کجا دانند یقین سود او زیان شد
ایکه در هندوستان زلف یاری منتهی — هیچ پرسیدی ز من طوطی چرا شیرین زبان شد
نی عجب گر شهد ریزد هر دم از جیب کنارش — شکر شکر مدحت طوطی طنازرا در دهان شد
آنکه چشمش بر جمال مهر تمثالت فتاده — تا بگر پاس جلالت نارسیده پاسبان شد
شرمی ای طبع غیورم تا بکی تعریف بستان — لال شو تا چند گویی این فلان با آن فلان شد
یکدو مصری بزر در وصف جوان بخشی عیان کن — گوهر نظم آنکه نزدش شاعرانرا ارمغان شد
از پی قلم اشارت بر صف مژگان مفرما — تیر دلدوز تو اندر سینه‌ام ابرو کمان شد
دل درون سینه‌ام گم شد گر اتهمت بیندم — گر از آن زلف چلیپای تو نامش دستان شد

مد

سرو خشک و باغ محو و باغبان مدهوش گشته — در خیابان چمن تا قد رعنایت چمان شد
تا بتخت نیکبختی پا نهادی از عدالت — نوی خجلت جاری از پیشانی نوشیروان شد
شخص احسان عطایت تا بعالم پا نهاده — شد مشخص از صفا با معن زائد تو امان شد
سبز شد در کشت زار جانم احسان تو آری — بارش الطاف تو با ابر نیسان همعنان شد
صیت انعام تو پا بیرون نهاد از ملک گیلان — شهرت احسان تو زانجا سوی مازندران شد
مدت یکسال شد قصاب در گیلان فرد و کش — هیچ پرسیدی که کارش این چنین با آن چنان شد
گرچه هیچم در جنابت نیست مقداری و لیکن — میرزا با اکرم الضیف از برای میهمان شد
سوی طبرستان ز گیلان خواستم گردم مسافر — لیک وصفی از جنابت حلقه در گوشم جان شد
همتم ایدل روی آور یکدمی بر حضرت او — عمرها بس صرف در عالم برای امتحان شد
حال خود را بر جنابش عرضه ده و آنگاه برگو — سوی طبرستان روان این لحظه کاروان شد
خود مشو راضی که چشم رود من چون رود گردد — خلعت عید از برای رود من از من گریزان شد
گر سر لطف و عطا داری بحیل نکته سنجان — پس ترحم کن که از دستم تهی حیل زمان شد
خواستم اندر نهایت مدح دیگر سر نمایم — طبع را شد وقت خواب و از نظم صبر و توان شد

پس همان به چشم سازم برد جامدح تو تا ست / چون در این اوقات شر و فتنه آخر زمان شد
تا منجم کوکب بخت خلایق را شناسد / یا که ذکر السن افواه اسم آب و نان شد

بر حسودان تو بی چیزی گریبان گیر گردد
با که شهد شربت لطفت بکام دوستان شد

دیگر هنگام عیش بهمن و نیسان آذر شد / ز تخت حوت بخت حمل خورشید خاور شد
بعالم گشت میل از دواج آبای علوی را / که آبستن ز فیض روح قدس این چار مادر شد
ز بس گلهای رنگارنگ شد در بوستان پیدا / که اندر زیر هر گلبن هزاران چون سمندر شد
هزیمت کرده چون فوج خزان از لشکر بهمن / جنود شاه فروردین چه منصور مظفر شد
نبات همچون نبات شل جامهای زرفشان بر تن / چو شد یارب که زال چرخ از نو باز دختر شد
ز بس آمیزش اضداد شایع شد درین موسم / که گل با خار اندر یک نهالی چون برادر شد
گریزان گشت یاجوج تموز از فر فروردین / ز رنگارنگ گل گلزار چون سد سکندر شد
چمن چون مصر شد از حسن یوسف بار عاشق کش / زلیخای بهار پیرانه از و باز پر زر شد
مقنع چون دیگر دو شب گلان باغ از شکوفه / نهان در غنچه چاه گلبن غنچه چون ماه منور شد

چو بر تخت حمل شد خسرو سیارگان یعنی / ز عدل و داد او روز و شبان باهم برابر شد
بگل گشت چمن میخواستم در آورم تا که / نگارینم بچشم گرچه ظاهر بود اظهر شد
بچشم زهر چشمی داد زان آهوی شیرافکن / که شخص طاقتم زان زهر چشم افسرده خاطر شد
ز روی ناز استغنا نظر بر من نمیکند او / مرا آیینه خاطر ز آه دل مکدر شد
پس از عجز و نیازش بوسه بر پا دادم و گفتم / ازین بیچاره مضطر چه ناهنجار ظاهر شد
که زین خفاش وش رخسار چون خورشید گردانی / مرا عشق تو را اول و زر در طلب مخمر شد
بقهرم طوطی تماشا شکرافشان گشت و از عشوه / برد بر گیسوان دستی که یکعالم معطر شد
بگفتا سبز سنبل میروی شرمی ازین گیسو / که بی گلگونه رخسارم نگر چون لاله احمر شد
بیا ام سر بکن قمری آسا شیون آشاکن / نخل قامتم بنگر که چون سرو صنوبر شد
بدستی دست من بگرفت و بردم جانب خانه / وز آنجا نه سوی خلوتسرای خاص دلبر شد
در خلوت سرا بستا ز اغیار بیگانه / چه از آمد شد بیگانگانش جمع خاطر شد
برون از حجله انگور آورید دختر رز را / عروس رز چه خون بکرش اندر کاسه سر شد
کشیده بی محابا بی محابا کاسه را بر سر / چه آن چشم خروشش حقه یاقوت گوهر شد

من آن خلوتسرا را خالی از اغیار چون دیدم / چه یارم گشت ساقی میل آندم سوی ساغر شد
ولی ناخورده باده از کف آن ساقی ساده / بنا که دست شخصی آشنا بر حلقه در شد
بروی‌اش در گشودم گفتمش آن چیست منظورت / بگفتا شحنه از این باده و زاین ساده مخبر شد
بپاسخ گفتمش گر شحنه‌ای جوئی مراد دل / چه یار و یاور و ناصر مرا اولاد حیدر شد
برآرش نه دهان بگشا از آنهم پایه / بنام آن که مسمی با نهم اولاد حیدر شد
جهان عقل و دانش معدن شرم و حیا آنکو / همین فخرش بود بس جده اش زهرای اطهر شد
در شهر حیا کان وفا پیر حشمه فکرت / که اندر محفل تدبیر از دانش مصدر شد
تویی آن کز زبان خوش بیان مشهور آفاقی / بلی چون طوطیان از قوت قالب شهد شکر شد
بر لفظ تو باشد آشنا و ندانه شانه / عبیر از لنگر و دو لاهیجان تا رشت بسکر شد
عیان از پر تو حسن تو هر ساعت ید بیضا / ترا کاکل به پشت سر همی ثعبان آزر شد
ترا دو شیره تدبیر دانش در کنار آمد / بکامت باز اندر گردش این چرخ مجدد شد
سر خلق کریمت را بنازم کز ره دانش / بتدبیر خیال همدوش با پیران سنجر شد
چگویم رستم زالی تو یا سام نریمانی / تو فی عاری ازین نسبت گر آن نکته نادر شد

بدین حسن و بدین صورت بدین خلق و بدین خلقت / کجا از آخشیجان خلق کی از چار عنصر شد
پریشان کردی از شانه چو آن زلف پریشان را / زمین پر عنبر سارا زمان پر مشک اذفر شد
چرا از آتش غیرت نسوزد پیکر خصمت / که یار تهنیت رخسارت از اقبال در بر شد
چسان دل خون نگردد زین تعیش خصم بدخواهت / که اندر حجله بخت عروس آماه پیکر شد
ازین کار بکه سر زد از تو اندر خطه گیلان / چو تاریخی بایران یادگاری تا بمحشر شد
چنین کار سترگی در دل ایران کرا قوت / بلی حکم قضایی بود کز اول مقدر شد
ترا چون پشت گرمی از دو جا باشد حمایت من / بظاهر را نیر اطور و بباطن از پیمبر شد
چرا غرق محیط غم نگردد زورق بدگو / بساحل کشتی بخت ترا هنگام لنگر شد
ازین بعد این من و این نطق و این طبع حقیقت گو / ازین بعد آن تو و آن وعده کز اول مقرر شد
من و من بعد این کلک و بیاض و دفتر و خامه / تو و من بعد آن لطفی که از عهد تو مکرر شد
دیگر عذرت پی انعام و احسانم چو مهیا شد / همه کارت بکام و بخت یار اقبال یاور شد
مرا گر آن طالع از سیه بختی بسر آمد / ز بد بختی کتاب خاطرم اوراق ابتر شد
ترا الحمد خنک طالع اقبال فی سرکش / ترا هر شکر در هر آنچه میخواهی میسر شد

کسل شد طوطی طبع من از مداحیت اکنون … چه در هندوستان التفات قطع شکر شد
پس آن به ختم سازم بر دعا مدح و ثنا را … که در مداحیت وهم و خیال عقل قاصر شد
همی خواهم بدو راست هزاران مدح خوان باشد … ولی قصاب مداح توانی انسل پیمبر شد
امیدی باشدم در دل دعای من اگر بخشند
چه حق قادر قهار یکتاش مؤثر شد

فصل نوروز شد و موسم نیسان آمد … خیز هنگام تماشای گلستان آمد
آخر این فصل ربیع است که گردید عیان … گل بگلشن بنگر با لب خندان آمد
باد نوروز دیگر بین شده فراش چمن … نوبت کوچ ببرهای زمستان آمد
دختر رز بنشاط آمده در حجله خم … رخصت می ز بر شحنه بمستان آمد
غلغل می بفلک بر شده تا چند خموش … بچمن بلبل شوریده نواخوان آمد
گیر مزمار بکف بر لب جوئی بنشین … سار مسرور شد از قافیه سنجان آمد
سرو افراخته قد فاخته گوید کو کو … قمری از زمزمه شور افکن بستان آمد
خشک گردید ز سرمای زمستان گلشن … ابر آذار ابا دیده گریان آمد

بلی

خیز از جای دمی جانب بستان بگذر … وقت عیش و طرب و صحبت مرغان آمد
وقت آنست که شوی مست و خراب از می ناب … پیش گل بلبل شوریده غزلخوان آمد
تو از آن مرغ بهشتی ای طبع غیور … معدن نطق تو پر لولو و مرجان آمد
دوش پیر خردم وه چه بشارت میداد … صیت اشعار تو بر گوش صدخان آمد
لیک از مدحش آویزه گوشش نشده … نظم تو گر بمثل چون در غلطان آمد
حال یکچند بمداحی او لب بگشا … آنکه ممتاز بر همسر و اقران آمد
پی خونریزی بدخواه توای نیک سرشت … چین دو ابروی کج خنجر بران آمد
سپه حسن تو بنگر پی تسخیر دلم … تاخت آورد و با لشکر مژگان آمد
گوی سر در کف خود دارم و تا حیز جنبت … خم زلفین چلیپای تو چوگان آمد
مدتی شد که ز احوال دلم بی خبری … که گرفتار در آنچاه زنخدان آمد
گرچه مشهور بود زاده یعقوب بحسن … خط سبز تو بحسنش خط بطلان آمد
سرو از آرزوی شده بر سر یکپای مقیم … که بگلشن قد سرو تو خرامان آمد
شد بظلمات سر زلف تو صد خضر بسیر … لب لعل تو مگر چشمه حیوان آمد

هر کسی کو بسر زلف تو دارد مسکن … همچنان بنگری از روضه رضوان آید
افعی زلف بناگوش تو تا حلقه زده … یادم از معجزه موسی عمران آمد
آنکه از زلف تو زنار به بست … کافرم گر بدلش یاد مسلمان آمد
این تغزل پی مدح تو ز قصاب بپذیر
نقل ران ملخ و مور و سلیمان آمد

شب گذشته ز مشرق چه ماه سر بر زد … کسی به پشت سرای من حلقه بدر زد
بپای خواستم و دست و پای گم کرده … در آشیان دلم مرغ شوق پر بر زد
به پیش رفتم و در را گشودم و دیدم … که یار جانی من جامه چاک در بر زد
چه زلف خم بخم او بپایش افتادم … لبم چه بوسه بر آن خاک پای انور زد
بلابه گفتمش انجامه را که چاک نمود … چه ناخن است باین سینهای مرمر زد
چرا دو طره تو چو دلم پریشانست … که دست خویش باین مشکهای اذفر زد
چرا چه بخت من آشفته و پریشانی … سرشک چشم تر تست بر دل من آذر زد
بخیره گرد نگاهی بمن ز روی غضب … هزار بیک نگه آتش ز پای تا سر زد

ولیک باز بدانستم از جفای زمان … برنگ بحر قدم در پی برادر زد
رسول فاطمه را دو حاجی میرزا صادق … که از جلال با ایران و روس افسر زد
ز روم و روس و فرنگ و ز هند و ترکستان (تا ایران) … کسی که بهر سیاحت همی قدم بر زد
ازین دو حاجی و ازین دو سید مرحوم … کسی ندیده بدی تا که خود علم بر زد
یکی گرفته همی باج ز آدم آب … یکی نهاده بسر تاج و تخت دارا بر زد
یکی گرفته زر از شاه روس کشتیها … یکی بقلزم دار الخلافه لشکر زد
یکی ز ذوق سوی جده اش شتابان رفت … یکی ز شوق قدم جانب پیمبر زد
یکی بخاطر خرم سوی جنان بشتافت … یکی بخنده قدم سوی حوض کوثر زد
یکی ز چاشنی مرگ تلخکام گذشت … یکی ز دست اجل ای دریغ ساغر زد
یکی بمرکب چوبین نشست و شد بر اند … یکی بتخته تابوت تخت و افسر زد
یکی ز دولت ایران و ملک روس گذشت … یکی گذشت ز خود پشت پای بر زر زد
یکی ز بازی شطرنج موت مات شده … یکی ز زد اجل خویش را به ششدر زد
یکی بجانب آبای سبعه شد بشتاب … یکی بچشمه کافور مرغ سان پر زد

یکی ز فرط غمی از سفید رود گذشت … یکی بچشمهٔ کافور مرغ سان پر زد
تو باش زنده که این هر دو از جهان رفتند … تو باش زنده که او تاج مرگ بر سر زد
تو باش زنده بعمر طبیعی اندر دهر … تو باش زنده اجل تیغ تیز اگر به پیکر زد
تو بعد ازین بجهان مصلحت گذار کمن … اگرچه حصرت شاد با بهر ابتر زد
تو باش زنده ایا شمس برادر دیگر … خصوص آنکه بساحل رسید و لنگر زد
زد و دمان نبوت ستوده جان جوان … که طعنه نافه زلفش بمشک اذفر زد
تو باش شاد از آن شاهباز اوج جلال … که مرغ طلعت او بر دل تو شهپر زد
جلال شرم صمد خان که از جلال جلال … غریو و ولوله بر جان مهر خاور زد
ازین مقدمه قصاب راد ماغ خوش بود … فلک بسینهٔ ترا چون غم برادر زد
وگرنه موج جناب تو طرز دیگر بود … یقین ز جانب تو این منظر من سر زد

فراق نامه نگردد تمام تا محشر
پی دعای تو کلکم قدم بسطر زد

بگردش تا درین پرگال چرخ سنبد بر آمد … بکف بکرهٔ خنجر تقصد هر تا و پیر آمد

فلک

فلک نابود کارش بوفانی بود ایسودر … تو گوئی قالب این چرخ پر از کین خبر آمد
پسر از پدر سازد جدا این چرخ دون پرور … بهر کس از کمان کین او پیوسته تیر آمد
بدنیا دل نه بندد نه هر که عاقل است فرزانه … اجل بیداد گر اندر زمان داد و گیر آمد
ز طرز ستان برای تعزیت ناوت کمر بستم … زهی مجلت ز نشو قم با همه تعجیل دیر آمد
سر شاد و اسلامت ایسر از اسرور ی از تو … تو جاوید ان بمانی در جهان گر با بصیر آمد
رسیدیم چون ز گرد راه شد خوابم گران افتاب … بیا بالینم در آن آشنائی بدری منیر آمد
دهان روح بخشش در تکلم آنچه سان وا شد … مسیح از خنک چارم آسمان گوئی بزیر آمد
ز زلفین زره پوشش کمندی بر میان بسته … کمان ابروی آنمه زمژگان شیر گیر آمد
پی تاراج چشمانش بزودی خواست جان دادم … برای غارت دین آن بت چالاک دیر آمد
بحسرت بر جمال بی مثال او نظر کردم … ولی بر کو که مستسقی خیابان از آب سیر آمد
کتان دل ز مهتاب رخش فرسوده شد اما … یقین کردم که از نزد امیری این بشیر آمد
بپایش سر نهادم عذر تقصیرات او گفتم … پس از نهادنش این صدای دلپذیر آمد الحمد
که تا ان ای اهل گیلان مژده شاد باشید با ور … ز ملک ری بگیلان خلعت از شاه دریر آمد

مرا شد دل طپان در سینه چون اسپند در آتش … چنان زنبده تشریفی ز الطاف دبیر آمد
چه شوکت شد بدل بر سو ز از لطف شهنشاهی … هزاران الا نستر غم بر رگ گردون پیر آمد
مبارک باد بر قدر رسایت خلعت شاهی … نور اندر فور ابیغرانه چون بخت دلپذیر آمد
یقین بیچون نباء و باب بر دم زکی مشفق … بعون لطف تو بیچاره کان زاده دستگیر آمد

نگاه رونق بازار قصاب از تو سواری
سلطانی پیش درگهت موری حقیر آمد

خدا برای من زار ناتوان برساند … کسیکه نامه بآن یار مهربان برساند
حباب وار ز نشاط کلاه افکنم از سر … اگر ز هجر کلامی بگوش جان برساند
فراق نامه ز دستم بگیرد از ره یاری … بآن نگار جوان بخت نکته دان برساند
رود ز خط مازندران بکشور گیلان … عریضه من و مضطر بلا بجان برساند
چه گشت وار د آن شهر و کشور ارم آسا … پی تفحص خود را بآن و آن برساند
چه راه یافت بکریاس بارگاه جلالش … سلام از من مسکین بپاسبان برساند
چه پاسبان ز ره لطف داد اذن دخولش … بلا مضایقه خود را بآن مکان برساند

ازار

هزار بار ده بوسه بر زمین و پس آنکه … عریضه ام بر آن فخر دودمان برساند
خدایگانم حاجی شفیع آنکه ز رفعت … خدایش پایه دولت آسمان برساند
مرا الی ست پر از شکوه از کشاکش دوران … کسی کجاست بعرضت بکان نکان برساند
ببارگاه تو نتوان گشود لب بتکلم … چه خبر نکهت دست بستان برساند
خجل شوند ز جود و سخاوتت که ز ریزش … صبا اگر خبری از تو سوی کان برساند
بگیر دست فرو ماندگان وادی غمرا … خدایت پایه رفعت بکهکشان برساند
پی نوازش بیچارگان گشای زبان را … که التفات تو جانها بر دگان برساند
ز مهر سایه الطاف خویش بر سرم افکن … چه میشود که مرا لطف تو بنان برساند
نمیشود ز تو چیزی کم ای ستوده دوران … مرا تغافل تو بر لبم فغان برساند
بگنج زاویه یکچند مدتی ست خزیدم … ترا چه سود که دوران مرا زیان برساند
تو میتوانی ازین غصه و غم برهانی … که فکر درد و غمم عاقبت بجان برساند
بهر نهج که توانی بهر طریق که دانی … مرا کسی بر در نزد آنجوان برساند
علی الصباح ز نطفم رسان بحد نت حاکم … و باز خیل غلامان بکو فلان برساند

قصیده‌ایست مرا چه در مدیح و بخوانم   اگر حمایت تو یاد درین میان برساند
غرض بیاری قصاب پای خویش برون نه   که تا قصاید خود رسم ارمغان برساند

برای بستی دشمنان تو همه ساعت
ز چرخ پیروزه قوس و قزح کمان برسانند

جهان چون طبلهٔ عطار شد پرمشک سرتاسر   زمین چون طرهٔ دلدار شد یعنی پر از عنبر
چمن از ابر آذاری چه با تخت سلیمان شد   سمن از ابر نوروزی چه هدهد شد پیام آور
گلستان از شکوه خسروی گشت ترشرده   ولی شیر دیه نیسان عیان گردید با خنجر
باطفال گلستان نرگس شهلا چه چنگ زن   کشیده سر باوج کهکشان شمشاد با عرعر
نماید در گلستان باغ سبزه بار سپرغم   کند بازی بمجلس خون استافیل با ساغر
دیگر شمشاد و سرو و سنبل و سوسن برقص آید   یکی با دست یکی با پا یکی با لب یکی با سر
مخلع گشت اشجار زمین از فر فروردین   یکی ابیض یکی اسود یکی اصفر یکی احمر
چه شد ابنای دوران تمامی با لب خندان   کله بر سر قبا بر تن جام بر کف صلب در بر
یقین این روز نوروزست سلیم خلایق را   همه خندان همه شادان همه با خلعت فاخر

اگر

اگر این عید نوروزست پس شد واجب و لازم   که آرم دانه‌های قیمتی در رشته از خاطر
برسم ارمغان بر حضرت ممدوح خود آرم   کسی کو هست بر ما حاکم و شهزاده را چاکر
برتبت وارث تخت نیا شهزاده مهدی کو   ز صولت می بخواباند برین دجالیان خنجر
نبودی گر جهان عقل و دانش ناصر الدین شه   چنین شهزاده را حاکم نمیکردی بمازندر
وزین شهزاده از دانش کرم بنگر مروت حق   ز عدل او و عدالت پیشه آمد بشهر اندر
سپهر نکته دانی بنگ بخت آقا تقی گر زوی   بلرزد پیکر بدخواه او چون از صرصر
پی تادیب مفسد لشکر حکم تو اندر کف   یکی تیر و یکی دشنه یکی زوبین یکی خنجر
کسی کز جام قهرت مست شد باری بهوش آید   یکی امشب یکی فردا یکی دوزخ یکی محشر
دهان و لعل خندان زنخدان زنبات آیین   یکی سیب و یکی پسته یکی طوطی یکی شکر
به بزمت مشتری با زهره و خورشید و مه لایق   یکی ساقی یکی مطرب یکی رقاص خنیاگر
بفکر و دانش و تدبیر عقلت واله و حیران   اگر جاماسب و افلاطون اگر بقراط اگر سنجر
گریزد از نهیب جور قهر تو بدخواهت   اگر گیو و اگر بیژن اگر خاقان اگر قیصر
بنازم بر سپاه قهر لطف و حسن اخلاقت   گر از رزم و هوتا حزم و بهمن بزم نوذر

سپاه فکر و تدبیر و خیال و دانشت هر یک   زواره روز و نیرم نور و توران تو رو جم منظر
چگویم از سپاه رمز و ایماء و اشاراتت   تهمتن گشت و بهمن گشت و بیژن گشت سام افسر
بگو که چه بنشستی خیالات تو اندر دل   گهی ظاهر گهی مخفی گهی مرغم گهی مضمر
حسودان و بخیلان خیل بدگویان و بدخواهت   یکی ملحد یکی بیدین یکی مرتد یکی کافر
بحسن و سیرت و اخلاق و خو مثلک کی گیتی   چه در روم و چه در ایران چه در توران چه کالنجر
تو زین اخلاق و سیرت جای آن دارد که من گویم   نه از خاکی نه از بادی نه از آبی نه از آذر
خیالات بدیعت را صفا اندر که فکرت   همه حوری همه غلمان همه مینو همه کوثر
بهنگام سخن از پیدا غیبهای خود کردم   گهی اخرس گهی الکن گهی اطرش و گاهی کر
برسم ارمغان امروز مردم را بر کف   یکی سنبل یکی نرگس یکی ریحان نیلوفر
مرا زیبنده و لایق برسم ارمغان کبرم   بداحی قلم بر کف بر سبی کاغذ و دفتر
همی گویم مبارکباد نوروزت تفرد زگی   تو باشی شادکام و نیکنام و شاه اندر بر
الهی شاهد مقصود را پیر در آغوشت   درین هنگام فرخ فروردین فصل بهمن آذر
بقصاب از ره الطاف لطفی ظاهر دارای   گهی زار و گهی با لب گهی با چشم گاهی سر

لخن

حسودان و بخیلان تو را خواهم که اندر دل   خورد تیر و خورد زوبین خورد ناوک خورد خنجر
بجا گر زاده‌ات یعنی شهید مینوا لطفی   نما از راه احسان ای بابا جلگی مهتر

سخن بر طول دادن بوالفضولی کردنست اما
چه صاحب خانه باشد گر بیاید حلقه زد بر در

دوش در بستر شدم تا ساعتی گیرم قرار   اندک آسایش نمایم از جفای روزگار
با زاندوه فراوان با من هم آغوش شد   مردم چشم من از غم ریخت خون اندر کنار
تا سحر چون طرهٔ خوبان بخود پیچیده‌ام   لشکر اندوه کردم حلقه زد پرگار وار
گشته‌ام مستغرق اندر لجهٔ فکر و خیال   ناخدای غم برآورد از وجودم دمار
همچو طالع ناگهان از در درآمد دلبرم   نی پیاده بود آن دلدار بر توسن سوار
از دو زلفینش کمند افکنده بر گرد کمر   بهر صید مرغ دل بودی کمندش تابدار
حلقه حلقه گیسوی پرچین بمانند زره   خنجر مژگان او از زهر بودی آبدار
گفت‌ای برخیز تا رو جانب بستان نهیم   تا بکی در رخت خواب خویش میگیری قرار
فصل نیسانست و بهمن باغ شد خلد برین   عاشقان را در چنین فصلی بخواب اوفتن چکار

بشنوی صوت هزاران که اندر طرف باغ   روز و شب در پای گل افغان نماید زار زار
گر نه عاشق تا بهر چند بنوای نخواب   ور نه بر مرکب نشین با من بیا بهر شکار
جستم از جا سر همی سودم بپای توسنش   گفتم ای ماه پری پیکر مرا معذور دار
با چنین توسن که مهیا شد تو را در زیر ران   کی توانم آمدن من در قفایت سایه وار
منکه یکعمریست بی توسن شدم [illegible]   آری آری خار دارد عاشقان روزگار
شد بر من یکنگاهی کرد و گفت ای بیخرد   لال شو بربند لب زین گفتگو ناشرم دار
با وجود آنکه اندر کشوری داری مقام   اسب را نبود بنزد و لیش عز و وقار
صبح چون گردد در آید آفتاب از کوه شرق   چست و چابک خیز از جا بر جنابش رو آر
حال خود را عرضه ده بر حضرت آن مهر سیر   تا ببخشد خنگ رانی مر تو را شبدیز وار
گفتم این کیست آن حاتم صفت دانشکوه   تا بخورشید جمالش رو بیارم ذره وار
گفت آن خانیکه باشد مهر لشکر صفدر دین   لرزه از بیمش فتد از قبه تا ملک تتار
آن عدو بندی که گر تیغ از نیام آید برون   برق تیغش کور سازد دیده اسفندیار
من نگویم رستم زالی تو یا پور پشنگ   آنقدر دانم بهیچی خصم را طومار دار

گرم

حاتم طائی نمیخوانم ترا زان رو که او   گاه گاهی یاد خود میکرد بر مردم نثار
صیت انعام تو چون خورشید عالمگیر شد   شهرت اکرام تو مشهور روم و زنگبار
هر گدائی کو شنید آوازه اکرام تو   گرچه صد فرسنگ باشد دور گردد بیقرار
چاکران درگه تو هر یکی در روز رزم   بهر سربازی بپای توسنت بی اختیار
گر بعزم صید بنشینی بزین از زر و کین   شیر پنهان زیر سنگ از بیم اشقر تو وار
ای خوش آن وقتی که بنشینی بتخت ای نیکبخت   چاکرانت صف کشیده از یمین و از یسار
چون روی بهر تماشای گلستان و چمن   سرو پیش قد دلجوی تو گردد شرمسار
گر بجنگ باد پیما از غضب آری رکاب   پیکر خصم تو را از سم نماید پاره پار
دشمنانت منهزم از چشم خشم آلود تو   وای بر جانشان اگر گردی تو بر مرکب سوار
الله الله این چه همت الله الله این چه جود   از خجالت ابر اندر کوه نالد زار زار
گر خرامی در گلستان همچه سرو از بهر سیر   لاله تا محشر دمد از خاک در دل داغدار
هر دو پا شی اگر دست در آید رستن   خشک گردد تا قیامت در لب دست چنار
باغبان گر چند این سرو خرامانرا طرف باغ   سر کشی آید سر نشاید بطرف جویبار

بنده یکعمریست بود این آرزو در دل مرا   رو بدرگاه تو آرم بود مانع روزگار
شکر ایزد میکنم کز مرگ مهلت یافتم   تا بکرباس جلالت پا نهادم بنده وار
روز و شب چون هست دائم سفره انعام تو   ریزه اش را بر من افشان کم نیم از مور و مار
مدت شش ماه شد محبوس ملک غربتم   پیش ازین مپسند در غربت بمانم زار زار
بر امیر آخور بفرما که یکی را زین کند   گر سر لطف و عطا داری والا گو میار
دوحه نظم مرا از غم نمانده شاخ و برگ   ریشه اش گویا بسنگ فاقه آمد شد نزار
قلزم طبعم دگر نه پیش ازین مواج بود   کشتی نطق مرا لنگر شکست این روزگار
کشته ام مستغرق اندر بحر غم ای ناخدا   تخته فیض نکرا آرد مرا اندر کنار
فکر کن اندیشه فرما نیک بنگر هوش باش   من که اندر رشته آوردم چه در شاهوار
عزم آن دارم که رو آرم سوی مازندران   بالیقین شخص مسافر را بود اسبی بکار
الغرض قصابرا مصرع نماند خویشتن   تا ثناخوان تو باشد سوی هر شهر و دیار
نزد جود همت اسپی چه قابل زانکه هست   کلات در کوه و صحرا بیشمار از مور و مار
کی رسد انجام مدحت سازم آغاز دعا   تا دوام دولت خواهم من از پروردگار

گرم

گرم رفتن تا بود این توسن زرین لگام   تا به بحرین صدف با قیمت دُر شاهوار
توسن اقبال تو در زین رانت رام   سر بزیر پر شود خصم تو بوتیمار وار

بخت اقبال تو دایم دست در گردن شود
سینه بدخواه تو از تیر گردد پاره پار

باز شد جاروب کش در بوستان باد بهار   گل بفرق خود کشید از برگ چتر زرنگار
کشته آذرگون و آذر گو بهم دست بغل   هم گل آزاد دارا دارد گیر و دار
خم بخم زلف عروسان همچه موی مهوشان   همچه مروارید شد ریحان فهشنگ آبدار
باغ سبزم مینماید بار نه سپر غم چرا   گو بیا خواهد بیارد از وجود من دمار
شد گلستان فرو را حسن خود بستان فروز   گشت از دل گو بیا چشمان نرگس رخ چار
سنبل افشاند چرا از زلف خود مشک ختن   لاله از درد فراق کیست دل داغدار
یاسمن با پس از دل خود کرد بیرون زنهار   صد زبان سوسن برای چیست گویا چند خار
نرگس آیا هیچ دانی در گلستان بهر چیست   چشم بگشاده نگاهش بر یمین و بر یسار
تا ببیند لطف خود خان عالیجاه را   صف طلب عز و وقار سرور ذو الاقتدار

منهزم گردد ز برق تیغ و از رعد تفنگ / دشمنت باشد اگر گرشیو و اسفندیار
گر کشی تیغ سرافشان از ظلمات غلاف / چاره بر دشمن نباشد آن زمان الا فرار
دل درون سینه دشمن ز نورالزان پدید / آری آری ذره پیش مهر خاور بیقرار
شعله تیغ تو چشم دشمنانت خیره کرد / کرم شب را نزد مرغ روز کی باشد قرار
گر سر خصم تو با تیغت نماید همسری / در میان آتش تیغت فتد سپند وار
نیزه ات در روز رزم از بسکه میگردد بلند / هر که میگردد دچارت کرد داغم چارپار
گر شود خصمت چو سقنقور پنهان زیر سنگ / تیر دلدوز نهیبت میکند او را شکار
سفره انعام تو چون پهن گردد در زمین / ابر آذاری شود از ریزش او شرمسار
ابر اگر جود و سخای ترا نشد عاشق چرا / ناله از دل میکشد چون رعد گوهر زار زار
هرجا خاک سر کوبت کی بی عطار گرد / برد ماغ چاکرانت کار صد مشک تتار
گر بکاشن ابر جود بخششت باردمی / زر فشان گوهر فشان آید برون دست چنار
تخم نظم من ز بی آبی نماید زرد و خشک / بارش فیض تو بارد در کدامین کشتزار
شوق سیر ملک طالش او فتاده در سرم / بیقرارم کرد خورشید رخت سیماب وار

خواهم

خواهشم شد تا بگردم بس جلالت دهم / رهنمونم شد خرد کز دست دشمن شرم دار
گفتم ای پر سخن دان چاره بیچاره نیست / توسن طبع ترا گشا بر از پاچه دار
در بیان مدحش جلوه کن بعد از آن / دانه‌های قیمتی یعنی سخن در نظم آر
آن زمان کن پیشکش بر خان عالی مرتبه / شاعرا زانچه بدوران غیر از این مدار
طول انجامید مدح و مانده مطلبها بدل / چون سخن در نزد دانشمند اولی اختصار
تا بود در دهر نام بخشش و جود و کرم / تا نشانی هست در دنیا ز اسم نوردار

بیکر خصمت ز غم چون خانه زنبور باد
روز احباب تو اندر دهر چون صبح بهار

دوشم بوثاق آمد آن رشک قمر بر / از زلف فرو هشته رخ عنبر تر بر
کاکل پی سر ریخته چون خوشه بخرمن / زلفین چو زنار حمایل بکمر بر
از مشک سیه خال بدنباله ابرو / زد گیسوی پرتاب گره بر پی مهر بر
گلگونه برخسار ز خون دل عاشق / چون مردمک دیده سیه کرده بیر بر
از عنبر سارایش دو گیسو بسر دوش / رخساره برافروخته چون شمع سحر بر

تشسته و ناگفته و راحت ننموده / از کین غضب دست بزد سوی کمر بر
خنجر ز پی قتل من آن شوخ کشیده / من واله و سرگشته ابا دیده تر بر
چون عاصی و بدکار که از قهر خداوند / مالک برد از قهر و غضب سوی سقر بر
من محو که آن شوخ چرا گشت غضبناک / پرسیدم از آن ماه بصد خوف و خطر بر
کی دلبر طناز که شمشیر کشیدی / بنشین که بپرسم ز جناب تو خبر بر
خنجر بکف از راه رسیدی پی قتلم / هر لحظه نمائی بمن از خشم نظر بر
فرمای که کی سر زده از بنده خیانت / خائن شدم و خواسته این فتنه و شر بر
آتش بمن افروخته از شدت نگاهی / گردیده لبالب بدلم خون جگر بر
لعل لبش از روی غضب شد متکلم / کی مصفت و خائن و عاری ز هنر بر
اوقات کنی صرف باشعار قصیده / از دوخته اشعار که چیدی تو ثمر بر
سر کیطرف این بعد بنه تیغ قلم را / شمشیر بنه از زره غیرت بکمر بر
ممدوح مرا تازه نگاری شده پیدا / کان ماه بود منزل او شهر دگر بر
برخیز و برو جانب آن شهر و نظر کن / برخواسته غوغای عجب بجدد و بر

ام

بر هرزه ز اغیار همی دست تاسف / جاری کنند از غصه همی هرزه بصر بر
چون طالع خود مدعیان گشته سیه کوس / افغان کشند از سینه خود شام و سحر بر
اگر نه تو چند است خوری نان و نمکشان / بالمره چرا حق نمک شد بهدر بر
اگر تو هم از جای خود از راه حجابت / برخیز و زمانی و برو بر سر در بر
احوال ز معشوق دپی نعمت خود پرس / یعنی که محمد تقی آن کان هنر بر
آن سید پاکیزه که از نسل رسول است / زد چهره او طعنه بخورشید و قمر بر
معشوقه چه منکوحه‌اش از حکم قضا شد / نی شاید که نمودن بقدر بر
برخیز و برو جانب منکوحه ممدوح / ده حال دلت عرضه بان نیکسیر بر
برگوی که ممدوح من از فرط تعشق / بالمره نموده ست مرا قطع نظر بر
با انکه منش روز و شبان یار و مصاحب / مانند وشاقانش همه بسته کمر بر
کی خواهش ملفوفه از آن شوخ شکرلب / شاید که کند بر دل ممدوح اثر بر
از حرمت معشوقه نماید بتو رحمی / رو همت و لایت بجانی ز سفر بر
یکسال بود در سفری بلمنجاوز / تا چند چو یعقوب تو دوری ز پسر بر

تو در سفر و روز و شبان در کوره — دلخون شده از بهر تو مادر بجعفر بر

برخیز یکسو بزن این سنگدلی را — خود زآمی و نبینی از سنگ حجر بر

کار تو اگر ساخته میگشت ز اشعار — زین پیش نسفت است کسی در و گهر بر

پس کاغذ دفتر پس ازین روز بسوزان — بخت چه شد یار چه نفع و چه ضرر بر

من طالع و اقبال تورا خوب شناسم — قصاب تو تا چند خورد خون جگر بر

دستی بدعا سوی سموات برآور — بخشد مگر آن آه سحرگاه اثر بر

چندانکه بود عزت سادات بدوران — چندانکه بود گردش این دور قمر بر

بخت تو باقبال شود دست بگردن

خصم تو خورد خنجر بران بجگر بر

سه چیز بار دیگر گشت در جهان ظاهر — یکی ربیع و دویم بهمن و سیم آذر

ز فیض بارش نیسان دو باره خرم شد — یکی چنار و دویم نارون سیم عرعر

نبات باغ کشید از شکوفه بر سر خویش — یکی نقاب و دویم چادر و سیم معجر

نشسته یار جوانان باغ اندر دست — یکی ایاغ و دویم شیشه و سیم ساغر

گرفته

گرفته لشکر بستان ز برگ بید بکف — یکی سنان و دویم نیزه و سیم خنجر

برای دفع عدوی سلاله احمد — یکی بفرق و دویم بر تن و سیم بر سر

ستوده میر محمد که شد رامش — یکی جهان و دویم طالع و سیم اختر

کشیده در یم قدرش مه و خور و مریخ — یکی طناب و دویم کشتی و سیم لنگر

گرفته زهره و خورشید و مشتری در دست — یکی عبیر و دویم لادن و سیم عنبر

مدام در بر تو از طالع همایونت — یکی نگار و دویم شاهد و سیم دلبر

بسینه دل قلبت به بین که از معانی — یکی بلور و دویم چینی و سیم مرمر

به بین زبان و دهان لب بنگاه سخن — یکی نبات و دویم طوطی و سیم شکر

سه فرقه کین تورا جا دهند اندر دل — یکی رقیب و دویم ملحد و سیم کافر

سه کس بجان و بدل چون برادرت خواهان — یکی رفیق و دویم خواهر و سیم مادر

تو راست پشت و پناه ابستوده دوران — یکی رسول و دویم فاطمه سیم حیدر

رقیب و خصم و عدوی ترا بود در دل — یکی جحیم و دویم دوزخ و سیم سقر

بزلف و کاکل و گیسوی پر خمت نازم — یکی بدوش و دویم بر رخ و سیم بی سر

شعاع حسن تو کی منتشر شود به سه چیز — یکی بزهره و دویم مشتری سیم بقمر

عدوی جاه تو پیکان ز عالم غیب — یکی بسینه و دویم بر دل و سیم بجگر

نصیب باد باحباب و دوستانت — یکی بنعیم و دویم حوری و سیم کوثر

شکست قلب عدو از جنود نصرت — یکی جناح و دویم میمنه سیم میسر

همیشه جان و دل و پیکرم ز ترس فراق — یکی زار و دویم نازک و سیم لاغر

سه وقت خواهمت از غصه در امان باشی — یکی ببهر و دویم برزخ و سیم محشر

سه چیز خواهمت از لطف حق شود روزی — یکی دوام و دویم دولت و سیم دلبر

سه پایه خواهمت از دیگران رود بالا — یکی جلال و دویم مکنت و سیم از زر

دعای دولتت هر لحظه از سه جا خیزد — یکی بقلب و دویم از دل و سیم از بر

نوازی بود هر جا خصوص سه جا — یکی برشت و دویم ازبلی سیم کشکر

بقهوه خانه اصطبل مجلس قابل — یکی ندیم و دویم خادم و سیم مهتر

سه کس نخواهد چند تورا بد هر عزیز — یکی حسود و دویم فاسق و سیم فاجر

بفرق پیکر و اندام دوستان بادا — یکی حریر و دویم پرنیان سیم قمصر

کمر بخدمت تو بسته اند از دل و جان — یکی سلیم و دویم یوسف و سیم جوهر

بحضرت تو سه کس قرب منزلت دارند — یکی فزون و دویم بیشتر سیم کمتر

سه صف پیش تو کمتر ز ذره پیدا شند — یکی رقیب و دویم بی نوا سیم مضطر

سه عضو باطن قصاب است مرحمت کو — یکی فواد و دویم روح و سیم خاطر

سه چیز من بثنای تو هست اندر کار — یکی بنان و دویم کاغذ و سیم دفتر

سه چیز لازمت آمد که در وجود آید — یکی عطا و دویم خلعت و سیم زیور

سه چیز دیگرم از لطف مرحمت فرمای — یکی قبا و دویم جبه و سیم حرم

سه روز پیش زم بعد ازین اشاره مکن — یکی بچشم و دویم زابرو و سیم از سر

بسمت خانه روان کن که میروم به سه عضو — یکی بدست و دویم با سر و سیم بکمر

عدو و خصم و عدوی تو را خورد در دل

یکی سنان و دویم نیزه و سیم خنجر

قدم کن رنجه ای باد صبا بر صحن گلشن — وزان خود را رسان بر شاخ نسرین نسترن

بجیب دامن ای باد صبا پر کن گل سوری — عبیر آگین نما خود را ز مشک عنبر لادن

بسوی هر گلی بگذر عبیرآمیز کن خود را
وز آنجا بگذر و خود را رسان بر شاخ نسترن

سخن رانی بیاموز ای صبا از سوسن و آنگه
رسان خود را بسوی شهر دار البرز و کن گلشن

بگو ای خطهٔ گیلان الا ای رشک بستان
ز وصف سبزه و دشت تو میباشد زبانم الکن

بهشتی پر ز غلمانی چه خوانندت همی دنیا
جهانی پر ز موسیی که باشی وادی ایمن

بنائی پر ز پرویزی نخوانندت چرا مشکو
تو قصری پر ز شیرینی نخوانندت چرا ارمن

نخوانندت چرا دریا که مملو از نهنگانی
کنامی پر ز شیرانی نخوانندت چرا ارژن

ترا بس شهرها باشد نگویندت چرا کشور
ترا بس رودها باشد نخوانندت چرا ارغن

هزاران آفرین از پای تا سر باد بر گیلان
مقیمانت همه دانشوران و پیرجا احسن

بهر جا سرفرازی سرفراز از منصب شاهی
خصوصا آنکه باشد لاهجانش منزل و مسکن

سزاوار حکومت لاهیجان و بنا آن کو
زند بر سر کند خون در دل پیران و تهمتن

هنرمندی که هر انضباط کارش مفلس
کند خالی در از دریا تهی سازد ز زر معدن

چه هشیار و دانشمند و بخرد پر ز عقل آرا
ز هفت آبا نشد این چار مادر بر گر آبستن

عدویت گر بود دارا اگر خصم تو اسکندر
بگو بد مهر کینت هر دو شان از کرده بر گردن

بغارا فراسیاب عقل آری منزوی گردد
چه تدبیر تو بیرون آورد رستم صفت بیژن

خوش آن قومی که روی مسند اعزاز بنشینی
باطراف تو بنشینند هر جانب دو صد نشمن

چه بنشینی برای عیش و عشرت باده پیمائی
نوازد زهره در بزم تو هر ساعت ز شوق ارغن

چه تو خسرو شکوی رانی ز پیدا کر نشیبند
ببزم عشرت و شادی و می پرزاده ارمن

بسی دانشوران در هر مکانی دیده‌ام اما
نمی‌بینم هنرمندی چو تو هشیار و صاحب فن

تو میباشی بنا اندر بنا تا آدم و حوا
شکرخند و هنرمند و عدوبند و هژبر اوژن

که رزمش که بخشش که کوشش تو میباشی
درافشان و زرافشان و سرافشان و هنرمعدن

نوازد زهره در بزم تو چون خنیاگران هر دم
دف و چنگ و نی و بربط رباب و طبل و طنبک و ارغن

بکر پاس جلالت زیردستانت مدام از جان
همه خاضع همه خاشع همه راجع ز مرد و زن

بفکر و دانش و تدبیر و عقل و مصلحت دانی
به بندی خصم بدخواه ار گر باشد تهمتن تن

چه تیر فکر بگرفتیش را اندر کمان آری
خوی خجلت شود جاری ز روی آرش قارن

سر کلک بنانت می نازم که از حکمت
خط بطلان کشد بر نسخه جاماسب افلاطن

می مرغ تو مینوشم قبای مدح میپوشم
گهی بر لب گهی بر دل گهی در بر گهی بر تن

چنان در ملک گیلان داده داد معدلت را
تواند بره در پستان شیران شیر نوشیدن

سخاوت بسکه زاید از کف دریا مثال تو
نمی‌بینم گدائی چون روم در کوچه و برزن

برای مطلع اجلال تو روز و شبان دارد
عمود صبح را گردون در این مینا گون هاون

بهنگامی که نان بخشی بدرویشان و مسکینان
بود مریخ خوالیگر شود جوزات دست افکن

چه بینی ز روی کین بزین ابلق بران مانند
تهمتن جا کند بر رخش یا بر گردن قارن

کفایت کی نماید مالیات خطه گیلان
برای زرفشانی بر کمر گر بر زنی دامن

بغیر از حضرت آنکو که والی گشت دیلم
بران مانند سلیمان جانشینش کرده اهریمن

تو تا در کشور گیلان نهادی پای از عدل تو
رعیت میتواند ساعتی در بستر آسودن

من و مداحت ای سرور از اسرار ایزد از تو
تو عمر آریم خاتش سلیمان از کجا رهمن

هر آن خاری که پیدا شد بر آدر سینه محزون
شنو از من بپای باغبان از بیخ و بن برکن

پی صید غزالان مدحت عزم آن دارم
کشم شیر غیور طبع را قلاده در گردن

ولی معروف درگاهت نیم ره بی بکر بیت
و شافان تو بر بسته راه رخنه در روزن

غرض زین یکه و تنها آنکه از حاکم شود آگه
نه منظورم سخن رانی است نه بر خویش بالیدن

چه راه چاره خدمت رسیدن بسته شد آنکه
کشیدم از ره فکر و خیال این رشته بر سوزن

که تا دو شیر کان چند در عذرت در آوردم
ولی بی غازه باشد روشنایان چو کسی احسن

نمی‌پرسی چرا از حال این افتاده در غربت
که اندوه هم نمی‌آید بکیل و سنگ و در گل و تن

خدا را پرس از حال غریبان بغم خوکرد
که دریا کم نمی‌گردد ز کشکولی شنو از من

گر از حال غریبان میل آن داری شوی آگه
بود منزل بگیلان ولی مازندران موطن

نمی‌گویی چرا قصاب دور از دوستان باشد
چرا از آتش غم گلشن جانش شده گلخن

مرا تا جان بود اندر بدن پاینده ای سرور
مدام بر زبان باشد مدیحت تا که مردن

بگردش تا بود این چرخ نیلی فام دون پرور
بود تا در جهان آوازه از اسکندر و بهمن

عدویت را ز هجر چاک باد اینگونه سینه
ز انوار تو چشم دوستدارانت شود روشن

نمیدانم چرا در آب نیلوفر کند بازی
رسن تا بر آوارست بی لنگر کند بازی

نماید در گلستان باغ سبز هم بار اسپرغم
بمحفل خون بهتا فیل با ساغر کند بازی

دهان غنچه از خنده نمیدانم چرا واشد
بهر شاخی بپای عندلیب از سر کند بازی

چو اشد نرگس شهلا مستان باز چشمک زن / چرا زنبق بریحان با دماغ نرد کند بازی

تذرو اندر سر هر شاخ با لحن داودی / زرنگ اندر ترانه بچه و پیر کند بازی

بنفشه تکیه بر ساعد نموده باز از عشوه / چه چشم خوبرویان نرگس ابهر کند بازی

چرا زلف عروسان باز چون لعل و سان شد / چو واقع شد بنفشه ام که با حرحر کند بازی

چه باشد حسن یوسف را که همچون حسن یوسف شد / میان بوستان با لاله احمر کند بازی

چرا سرو سهی بالا میان باغ با یکی / باندک حرکتی با شاخ عرعر کند بازی

چرا شیر از بهر بستان هر جو مخزد سبزه / چه طفلی در کال عیش با مادر کند بازی

مگر فصل ربیع شد آشکارا در جهان از نو / که زنبوران خور بچارم غرفه مجمر کند بازی

و یا شد نار نمرودی فروزان باز در عالم / برای آنکه ابراهیم با آذر کند بازی

و یا شد میل گلگشت چمن از نو مهندس را / که اندر بوستان با کهتر و مهتر کند بازی

خوش آن ساعت که اندر توپخانه با دل خرم / بهر یک توپچی گوید که با خنجر کند بازی

چه بنشینی برای سان سرهنگان رستم دل / بعزم جانفشانی آری اسکندر کند بازی

چو توپ آتشین دم را نشانی روی غرابه / ز آتش پاره هایش قلعه خیبر کند بازی

از آن خمپاره های آتشین دم میشود پنهان / سکندر در چه ظلمات بی مغفر کند بازی

بهر برجی که بندی توپ آتشبار را از کین / چه ذره در هوا آن برج با محشر کند بازی

بهر قلعه که بربندی توان توپ سر افشان را / یقین دیوارهایش بر سر لشکر کند بازی

چه آتش بار گردد توپ تو در قلعه آری / سپه سالارشان بی تاج و بی مغفر کند بازی

سر خصم تو اندر پیش توپ تو بدان ماند / بدفع چشم بد اسپند در آذر کند بازی

دل اعدای تو از بیم توپ تو ترس زنبورک / بدان ماند که عودی در دل مجمر کند بازی

سر خصم تو دارد همسری با نیزه ات اما / نمیخواهیم عاقل آنکه با نشتر کند بازی

چه آتشبار گردد توپ طاقت سوز تو ای / ببالای سریر خود شه خاور کند بازی

اگرچه دلبرم آتش بجانم زد ز حسن خود / به پیش توپ تو با سینه مرمر کند بازی

پی تعریف و توصیفت چه برگیرم قلم برکف / قلم در مدحت با کاغذ و دفتر کند بازی

در آن مجلس که بنشینی برای باده پیمودن / نوازد زهره ارغن بچه خنیاگر کند بازی

غریب افتاده ام در ملک گیلان بی دل پر خون / خوش آن کس که اندر دشت مازندر کند بازی

ببازی میکشد این غربتم آخر نمیدانم / چرا این گردش دوران با من مضطر کند بازی

کند دلخون مرا این گردش گردون دون پرور / الهی با من این چرخ کهن خاطر کند بازی

الهی در جهان تا نام بخشایش بود باقی / الهی تا گدا با حلقه های در کند بازی

نگردد از سرت کم سایه لطف شهنشاهی

همیشه توپ تو با خصم بد گوهر کند بازی

آخر از کوی تو رفتم من غمزده بزاری / دور گشتم ز تو اما بدو صد محنت و خاری

کی توان ترک نی و نای و می و جام نمودن / خاصه وقتی که بود یار و وزد باد بهاری

گوییا کاکل عنبرشکنت گشت پریشان / ورنه ارزان بجهان گشت چرا مشک تتاری

شد پریشان سر زلفین تو از باد و گرنه / اندر آتش ننهادست کسی عود قماری

ای صبا گر دم سرت بکند می از ره محبت / میل کن جانب عمان و بگو از ره یاری

گو بآن نوخط شاداب جوان بخت نکو رو / هیچ قصاب تو مداح با خلاص نزاری

هم روز و شبان ورد زبان ذکر مدحت / گرچه مداح تو را هست بهر گوشه کناری

باور از نیست مدیح تو بود ورد زبانم / پس چرا مدح تو از چشمه طبعم شد جاری

من بیچاره بدنبال عطای تو پیاده / تو ز من غافل و بر توسن اقبال سواری

سیر چون واقف از احوال دل گرسنه نبود / زین جهت از من خو کرده بغم یاد نداری

مزرع طاقت من خشک شد از محنت فاقه / آخر ای ابر کرم از چه بکشتم تو نباری

ای که دور از رخ ماهت شده ام روز چه توقع / که ندارد بجهان طاقت آرام قراری

یکدم از دست بلورین تو ای ساقی مهوش / می نخوردیم و بماندیم بکار رنج خماری

باغبانا گل وصلت بکنار دگران شد / بخزان دل ما مانده همین محنت خاری

مدتی شد که بگریاس جلال تو مقیم / نگره از لطف نگفتی که درین جا چه کاری

این نه قانون بزرگیست که از مهر نپرسی / که خیالت چه بود سیل غم از دیده چه جاری

چون مدحت نتوانم که باتمام رسانم

پس همان به که زنم بر فرس طبع چداری

حیف کین بیچاره را اندر جنابت راه نیست / ورنه میگفتم وکیل از حال کس آگاه نیست

بر رعایا مهربان شو ور نگردی مهربان / در حق ما هرچه گویی جای هیچ اکراه نیست

حاکم و داروغه و مستاجر و اشخاص چند / غیر راه ظلم اندر دستشان را راه نیست

نیست اندر شهر ما یک دادرس ابدا درس / حیف صد افسوس وزیران محمد شاه نیست

گیین حاکم ظلم داروغه بی از حد گذشت … زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
دارم از داروغه و حاکم دلی پر ز خون … این همه زخم نهان است و مجال آه نیست
چاکر شهزاده هستم بنده لطف وکیل … حاکم و داروغه ورنه هست کاه نیست
قابل خدمت نیم از تار ساسی بخت … ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
شب چه آید حاکم ما غیر خوابش نیست کار … روز چون گردد دیگر در بند او جاه نیست
پس برد این فقیر بی بضاعت کی رسد … عرض کردم حال او بالله که دلخواه نیست
کوه غم باشد مرا در دل ز حاکم او وکیل … لیک لطف با من دلخسته تر یک گاه نیست
ظلم فرعون ایدریغا باز عالم گیر شد … چون ید بیضای موسی کلیم الله نیست
وین بهشت شهر ما از کید شیطان الرجیم … گشت ویران کو کنون آدم صفی الله نیست
شد عمارت گاه دل از فاقه ویران کو بنا … غیر افسوس و دریغ اندر بساطم آه نیست
مطلب من زین سخن معزولی حاکم بود … چاره هست دیگران چاره بجز آه نیست
از جفای این دو کس وز ظلم بی اندازه شان … بر زبان خلق جز نفرین یا الله نیست
پس مرادم جز وکیل خط مازندرانی … بر رعایا غیر الطاف شفقت خواه نیست

می‌نپرسی از چه احوال مردم کوه سیا … غیر نفرین ملامت ورد هیچ افواه نیست
آنکه از بی باکی حاکم با داروغه شد … شیر میخوانند او را جوت روباه نیست
وانکه روز و شب ما بستند کل و شیر شش عجز … واقف از احوال مردم دیگر و بیگاه نیست
رو بدرگاه تو کردم با دلی پر درد زانکه … در صراط المستقیم هر کرکسی گمراه نیست
ایدریغا رشته مطلب ز دستم شد برون … ورنه این پا و سر را در جهان آگاه نیست

گرچه تضمین بهتر از این میتوان هم ساختن
دار معذورم که این اشعار پر پیراهه نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

از زمین برکن خدایا ریشه اغیار را … تا بکام خویشتن بینم رخ دلدار را
با رقیبم غیر آمیزش نباشد چاره … چاره بیچاره نبود خوردن مردار را
هر که امروزت به پند نقد جان سازد نثار … از چه اندازی بفردا وعده دیدار را
دی نگار سیمتن را در مکانی دیده ام … از شعف بوسم امروز آن در و دیوار را
مردم چشم تو تا کی خون خورد پرهیز دار … از قضای نامناسب مردم بیمار را
آن چنان از غصه سر در زیر پر کردم نهان … کاتش غیرت بسوزانید بو تیمار را
پستون بسینه ام کرده خرابی کوهکن … گر ببینم با رقیب آن شوخ شیرین کار را
سهل باشد هرچه آید بر سرم زنهار لیک … کی توان هموار کردن حرف ناهموار را
گر سر زلفت پریشان گردد از باد صبا … کی دیگر باشد خواهی طبله عطار را

با رقیب ای بیمروت تا کی آمیزش بست … در چه هجران فکن این گرگ یوسف خوار را
در کلیسای فرنگی زاده چون صنعان نگر … بستم از عشقت بگردن این بت زنار را
آتشی افکن بجان ساقیان سیم ساق … خیز و در گردش فکن آن ساغر سرشار را

در و هجرانت بقصاب آنچنان شد کارگر
سوخت از عشقت ز آه خرقه و دستار را

ای باد صبا کو زمن آن سرو روان را … وآن پادشه جمله خوبان جهان را
اوراق کن دفتر عشاق جگر خون … ویران کن آبادی کاخ دل و جان را
کی یار سفر کرده خو کرده بغربت … از نامه نما شاد دل تنگدلان را
باز آی و بکف گیر دمی شیشه می را … از جام وصالت بچشان باده کشان را
یا خود در سفر رو سوی کاشانه خود کن … تا دیدن رویت بگذارم دیگران را
شد عزم که رو سوی تو آریم و لیکن … از نهیب بکل پای فرو شد شتران را

مرغ دل قصاب بپرواز در آمد
از خال لبت دانه دهش تا خورد آن را

تا رفته ای نور دو چشم از نظر ما … صد دجله خون گشته روان از بصر ما
نی با تو توانیم یک لحظه نشستن … نی چو دل آسوده دمی در جگر ما

گر مفلس عشقیم چه باک است که گوهر در جیب و بغل پر شده از چشم تر ما
تا چند ز وعده و وصلم بگر سوخت از آتش هجرت همه بال و پر ما
از حسرت قند لبت انگشت گزیدیم گوییم که این است همین نیشکر ما
از بس که ز غم طالب مرگیم وگرنه مو در بدن ما نیشکر نیشتر ما
قصاب صفت کرد دل خلق قناره
چون دل بکجا رفت و چه شد آبخور ما

کشیدم بزاری بخود پاسبان را که بوسم دمی خاک آن آستان را
صبا مژده وصل دلدار دارد نهم در قدومش همی نقد جان را
ز بیم رقیبان بکویش نمودم بچندین حیل رام فوج سگان را
نکشی ترا عاقبت یار و افسوس ز خود رنجه کردم بسی دوستان را
برافرازی ار قد و سرو و صنوبر تمتع نباشد دگر باغبان را
با هو شود تواب خرگوش غالب بکف گیری ار باز تیر و کمان را
منه برقع ناز بر رخ که دیگر نشاید خور از خجلت خود جهان را
بشیر ار بیابان خواهی از دست یابی بپاویز آن زلف قلاب سان را
ز زلفت کمندت که رزم بندے بزین بست صد رستم داستان را

خراب است معموره دل ز دیده سد آهنین باید آب روان را
عدالت چنان کرده زنجیر زلفت که معدوم شد نام نوشیروان را
کنون باز تیغ زبان من اکنون مسخر نمودست مازندران را
ازین شهر قصاب بگذر زهمت
بشیراز بر همچو طبع روان را

دل سنگت بکجا سختی سندان بکجا نوک خنجر بکجا تیزی مژگان بکجا
میکنم آرزوی وصل ز دلبر هیهات که سکندر بکجا چشمه حیوان بکجا
ایضا کو بزلیخا که عزیزت میرد دل یوسف بکجا محنت زندان بکجا
صبح با چاک گریبانت چه مناسب باشد صبح صادق بکجا چاک گریبان بکجا
گرچه زلفت ز سیاهی بشبم میماند لیک زلفت بکجا شام غریبان بکجا
پی تعریف لبت از چه زبان بکشایم نطق طوطی بکجا لعل سخندان بکجا
سرو آزاد کی برقد خوبان ماند سرو بستان بکجا قامت خوبان بکجا
غنچه گل چه شباهت بدهانت دارد لب لعلت بکجا غنچه خندان بکجا
دل قصاب بخوبان شده بابل عبث
مذهب کفر بکجا دین مسلمان بکجا

ترجیح مده بر من بیدل دگران را داغی بسر داغ منه سوخته‌گان را
یک لحظه مجالست مرا با تو ضروری بسیار گران است هم آموختگان را
شد گریه گلوگیر مرا سخت ثواب است از خنده علاجی کنی از این خفقان را
آتش زده رخسار تو بر جانم و بنشان از دیگ دلم ز آب وصالت هیجان را
زرد است مرا رو ز جفای تو زمانی بنما رخ و بردار ز ما این یرقان را
آغاز وفا کردی و انجام جدایی اظهار نمایم بکه این سود و زیان را
از یک نگه چشم تو قصاب شهید است
بندی ز چه بر کشتن وی تنگ میان را

کسیکه کرده نگه روی یوسف ما را کجا ز عشق کند سرزنش زلیخا را
ترا چه نیست خبر ز آتش دل وامق عبث مگیر بدل نکته حسن عذرا را
هر آنکه منع من از عاشقی کند بر گو نخست منع نماید ز عشق حوا را
نه حد هر که کند وصف قد رعنایت مگر کسی که بپایان رساند یلدا را
بهرزه لب مگشا بر شماتت مجنون ندیده چه بعین الیقین تو لیلی را
تبسم شکرین تو مرده زنده کند هزار طعنه مزد کرزنی مسیحا را
کرمست اینکه بقصاب ننگری هرگز

چگونه منع کنی این دو چشم بینا را

ز روی آن ماه بگیرم دور اندازد نقابش را پی نظاره میارد که این دیده تابش را
گلی کورا بصد خاری بگلشن پروریدم من ز حق مگذر چسان گیرد رقیب من گلابش را
چسان چشم بزیر سایه اش جا کرده اغیارم نهالی را که من دادم ز خون دیده آبش را
مهی کورا بطفلی من بمکتب خانه می بردم بهمراهش رقیب من کنون دارد کتابش را
بعزم صید دلها گر نهد پا بر سمند خود بمی ترسم که گیرد مدعی آندم رکابش را
اگر آن ماه رو پرسد که چونی در غم عشقم خدا را ناصحا برگو چسان گویم جوابش را
مکن قصاب عمر خود تلف اندر سر طفلی
ز خلاق جهان درخواه دایم اجتنابش را

آواره ز کویت چه کنی دربدری را قانع شده عاشق بکمالت نظری را
تا چند ستم بر من محزون کنی آخر باشد اثر این ترد عای سحری را
برکش قدم از راه جفا شوخ جفاجو تا چند کنی خون بجگر خون جگری را
بس مشتعل آمد بدلم آتش هجرت از آب وصالت بنشان زو شرری را
ای مهگسل دلبرم از تیشه بیداد چند از پی هیزم شکنی نیک شجری را
گوما در طبعی که بزاید چه تو فرزند هر کس نبود قابل و لایق پدری را

در قصه تا گذر افتاد بقصاب
دل مایل و عاشق شده تاجر پسری را

ای باد صبا کو ز من آن سرو روان را — وآن پادشه جمله خوبان جهان را
اوراق کن دفتر عشاق جگر خون — ویران کن ابادی کاخ دل جان را
کی یار سفر کرده خو کرده بغربت — از نامه نما شاد دل تنگ دلان را
باز آی و بکف گیر دمی شیشهٔ می را — از جام وصالت بچشان باده کشان را
یا خود ز سفر رو سوی کاشانهٔ خود کن — تا دیدن رویت بگذارم دیگران را
شد عزم که رو سوی تو آریم ولیکن — از اشک بگل پای فرو شد شتران را

مرغ دل قصاب بپرواز در آمد
از خال لبت دانه و بش تا خوردن آن را

ساقی بده دوباره می لعل فام را — بیدار باش تشنگی البته جام را
باز آر آن شراب که خوردم بیاد دوست — باز آر آن می که کند پخته خام را
از لطف ساقی بنگر سوی میکشان — تا انگی شراره دل خاص و عام را
خوش آنکه پاسبان درت گشته روز و شب — ای پادشه ز لطف نگاهی غلام را
در کردنت ز خدمت من حق بجد است — باشد بخواب بینم اگر این مقام را

گر گشته ایم بی سر و پا هیچ باک نیست — عشاق کی کنند که ننگ و نام را
قصاب از غزل نشود رام یار تو
لب را به بند و طول مده پس کلام را

خوش آن روزی ترا با خود ببینم همنشین یارا — یکسو بر نهم از شوق وصلت این جفاها را
بیا یکدم خدا را با تو رو آرم به بستانی — که ابنای جهان در عیش و بر گشتند صحرا را
چنین معلوم شد ای دوست قصد کشتنم داری — قسم بر مصحف رویت که دارم این تمنا را
مرا چون از خریداران خود ای دوست شمردی — ز خیل پاسبانانت شمر این بی سر و پا را
نمودی روز من از هجر روی خود سیه از غم — بده آرم بیاد زلف شب رنگ تو شبها را
چه چشم آهوان دلبرم از غمزه بیمار است — به بیماری خوشم هر گز نمیخواهم مداوا را
چه روی دوست باغ و قد او سرو لب جو سنبل — به گلشن حاجتم نبود چه خواهم کرد گلها را
نفس آخر رسید آخر نبیده روی او مردم — بسان یکدم ببالینم خداوندا مسیحا را

قدم بر دیده قصاب نه باشد که او یکدم
کشد بر دیده اش چون سرمه خاک کف پا را

اگر آن مه بشی سازد بکویش سایبان ما را — کله از فخر می ساید باوج آسمان ما را
اگر از مهر دریوزه رقیب آید بکوی تو — رسانم جز به عشقت خبر بر گوش جان ما را

الهی خبر می کرد دل عاشق بدست آری — همی باشد شب و روز این دعا ورد زبان ما را
بدل شد خواهشم سوی تو آیم لیک بگر سوخت — ز سوز آتش هجر تو پر در آشیان ما را
بجای شورش عشق تو مستم بخود دم دارد — که در عالم نمی باشد خبر از این و آن ما را
نمی دانم که قاصد را چه شد سویم نمی آید — ز خلف وعده اش آتش در افتاده بجان ما را

چنان قصاب را دارد خیالت مست و لا یعقل
که تا محشر نیاید هوش و بود این گمان ما را

بسویم نگاهی کن از لطف یارا — بدل پیش از این نیست طاقت خدا را
بزخم خدنگ تو خو کرده دل — نشاید که آورد پیشم دوا را
کله بر شکستی پی غارت جان — مبند این چنین چست بند قبا را
بحسن و بخط گرچه شاهی بدوران — بیک بوسه خوش کن دل صد گدا را
نوازی چه رخصت در آیم بکویت — کنم قاصد خویش باد صبا را
ز خون دلم ساز بر کف نگارین — عزیزم چه خواهی نمودن حنا را
کنی تا بکی جور بر عاشق خود — شعار خود ای دوست کردن وفا را
ز آه شبی از دعای سحر که — بر اندازم از پا رقیب دغا را

بگرد سرت کشته قصاب گوید

چه باشد کی گر قبول این فدا را

یاد از آن شب که به بالین تو بودم یارا — کرده با لره فراموش غم دنیا را
یاد از آن شب که نهان از پدرت آمده ام — تا ببالین تو ای دوست نهادم پا را
یاد از آن شب که رخ خویش بپایت سودم — از سر شوق نهادم طرفی غمها را
یاد از آن شب که چه جان در بغلم جای نمود — بوسه میدادم آن لعل رخ زیبا را
یاد از آن شب که رقیبان همه چون خواب شدند — آمدم بوسه زدم بر دو کف پا ما را
یاد از آن شب که سرم بر سر بالینت بود

یاد از آن شب که علی رغم رقیبان قصاب
بوسه میداد رخ و خال و قد رعنا را

از من بیدین و دل کو شده واقع عجیب — کین چنین بی اعتبارم ساختی پیش رقیب
اول آن مهر و وفا و شفقت ای یار چه بود — آخر این جور و جفا و محنت و مکر و فریب
دل درون سینه از هجران تو لبریز خون — چون نه دادی یکدمی از وصل خود او را شکیب
از فراقت من ز جان سیر و تو با اغیار یار — هیچکس دیده اندرین عالم چنین فعل عجیب
بیگناهم میکشی تا کی چه میخواهی ز من — خود بترس ای بیمروت آخر از روز حسیب
تا بکی ای ماه اندر زیر ابری کو نهان — بهر تسکین دلم بردار از رویت حجیب

شد دل قصاب پاره و رشتای نیش
از دو پیکان و رفتن بهرش فراوان نار و سیب

مه نامهربانم گشت یار مهربان امشب | شدم از وصل روی مه‌پاش کامران امشب
زبانم از که چندین بار دشنام از غضب گفتی | بحمد الله نهادم ساعتی اندر دهان امشب
بکویش هرگز از ترس رقیبان پای ننهادم | شدم الحمد اندر تنهائیش پاسبان امشب
نهم سر زیر پای یار و گیرم در بغل قدش | کلاه فخر میسایم باوج آسمان امشب
رقیب بی‌مروت سرزنشها کرده دوشم | بیا در مجلسم بنشین دمی بسیار جان امشب
کشم بر سیخ مژگان مرغ دل را از آتش سینه | کنم بریان چه کردیست آنکه مهمان امشب
چو وصلش شد میسر کام دل حاصل کنم از وی | نهم لب بر لب یار و کنم تسلیم جان امشب
برو ای بی‌مروت دور ای از مجلسم بیرون | بهارم را نمی‌آید دیگر فصل خزان امشب
بحمد الله مراد و مطلبم حاصل شد از دلبر | شدم از وصل روی یار مشهور جهان امشب
چه میخواهی ز جانم ای رقیب زشت بی‌پروا | نباشد در عقب من بعد سود و زیان امشب
علی رغم رقیبانم عجب عیشی بپا کردم | بحمد الله ببزم عیش خود کردم مکان امشب

زبان عاشقان شد لال در تعریف روی تو
چسان قصاب را ماند دیگر نطق و بیان امشب

این آه دمادم که کشم از جگر امشب | ترسم که شود مرغ دلم دربدر امشب
بر ناوک مژگان خدنگت تو عجب نیست | گر سینه خود را بنمایم سپر امشب
از آه دلم مهر خورشید بسوزد | از بسکه بود ناله من پر شرر امشب
دی رفت برون از دل تنگم غم هجران | باز از سر نو آمده بار دیگر امشب
گفتم که بچشم رخ زیبای تو در خواب | کی خواب کند دیده من تا سحر امشب
دانم که محال است ترا دیدن در روز | خواهم که کنم بر سر کویت گذر امشب
زلفین تو دامی بنهاده است بهر سو | مرغ دل من ریخت در آن بال و پر امشب
هجران تو بگداخت دلم از صبوری | کن شاد دل غمزده از یک نظر امشب
مژگان تو جان خواهد و زلفین تو ایمان | این نوع جدل خوش بود از یکدیگر امشب
چون بردمک دیده بیا تا قدمت | بر واشده از اشک ترم من گهر امشب

خال لب لعل تو پی غارت جان است
قصاب از این واقعه بس بیخبر امشب

[illegible]

چون بود ز سودای تو در بحر هم امشب | بگذشت ز هجران تو دود از سرم امشب
از هجر نماندست دیگر تاب و توانم | وقت است در آئی تو دمی در برم امشب
شد ناطقه کلک من از وصف تو اخرس | ممکن نبود مدح تو اندر خورم امشب

المنة لله که قدم رنجه نمودی | شد خاک کف پای تو تاج سرم امشب
گر ز آتش عشق تو بسوزم نه ملولم | چون باد رسانند بتو خاکسترم امشب
دل چو تو بمانند غریقیست بگرداب | از دست غمت کشتی بی لنگرم امشب
خواهم که شبی پاس بدارم سر کویت | هر چند بپیش تو ز سگ کمترم امشب
بیمار غمت گرچه مداوا نپذیرد | از پرسش تو از هر شب بهترم امشب
از لطف بیا ساعتی از دور نظر کن | افتادن و غلطیدن در بسترم امشب
یکدم نظری کن بمن و بین که چسان سوخت | از آتش سودای تو بال و پرم امشب

هر چند نگویی دل قصاب ربودند
غیر از تو بروی دیگران ننگرم امشب

امشب دو چشم من برخ ماه و اختر است | لیکن رخ نگارم ازین مهر و خوشتر است
حاجت نباشدم بتماشای سرو باغ | چون قد دلبرم ز قد سرو بهتر است
در مجلسی که ماه دل افروز من در است | فانوس گو میار که رویش منور است
جان من و هزار چو من جمله فداش | گردد از آنکه ماه رخ و حور منظر است
گر وصل او میسر من شد عجب مدار | خورشید چون بآن عظمت ذره پرور است
باد آمد و ز کوش غباری بمن رساند | گفتم بدل که خاک سر کوش عنبر است

[illegible]

گر نیست پیش چشم من آن یار مهربان | نقش رخش معاینه اندر برابر است
از بسکه دل ربود ز دست جوان و پیر | هر سو ز دست غارتش الله اکبر است
دیدم نشسته دلبرم اندر کنار جوی | گفتم مگر که حور لب حوض کوثر است
عمرم مباد گر نفسی بی تو سر کنم | عهد از ازل ببستم و تا روز محشر است

قصاب سالک است بوادی عشق تو
گم شد ولیک هادی او خضر رهبر است

[illegible]

از حسن دلبرم ز نکویان مسلم است | تا روز حشر وصف رخش گر کنم کم است
با این قد بلند و ازین حسن چون پری | کی باور است اینکه ز فرزند آدم است
تا چند با رقیب در آمیزشی بس است | خون شد دل از تغافل وقت ترحم است
دانم که نیست شیوه تو جز جفا و جور | با این ستم بیا که دلم از تو خرم است
بنگر چه از دو دیده نگارا نهان شوی | در پیش رو همیشه خیالت مجسم است
از تیر غمزه‌ات بنگر سینه چاک چاک | دیگر بغمزه جبر دل وقت مرهم است

قصاب را ز دل هوس جنس روی نیست
دستش تهی ولیک ز دینار و درهم است

[illegible]

ای عاشق معشوق دلت از که غمین است | [illegible] از دست که بر دوش تو این درد همین است

طبعت زکه رنجید و خیالت بکه باشد — گفتا من و لخته دلت بر سر کین است
با من دمی احوال دل خویش عیان کن — بر این غم پنهان تو جز من که امین است
طرز نگه کیست که برد از کف تو دل — کآثار غم از روی چو ماه تو مبین است
بر لشکر قلب تو که آورده شبیخون — آن کیست که در بردن صبر تو مکین است
در صفحهٔ میدان دلت رخش که تازد — رستم صفت آن کیست که در خانهٔ زین است
عاشق شدن از بهر تو نی بخت بعید است — نه قاعده مذهب و نه عادت دین است
جمعی بتمنای رخت واله و شیدا — از بس لب لعل نمکینت نمکین است

پس منع بقصاب روا نیست بعشقت
کو مرغ مهر تو تا روز پسین است

این سرکشی که در سر سرو بلند توست — وین شهدها که در شکر نوشخند توست
مشکل کسی ز دست نگاه تو جان برد — مرغ دلم اسیر و گرفتار بند توست
جولان کنی بخانهٔ زین بهر قتل من — این سر چه گو فتاده بپای سمند توست
در سینه دل مرا چو سپند در آتش است — چشمت مباد زانکه برای گزند توست
شخص هوس کجا بتمنای دیگر است — پای دلم چو بستهٔ زلف کمند توست
نقد حیات میدهم و بوسه میخرم — زین بیع گر رضا دل ما زآن پسند توست

قصاب از تیغ جفایت مکن شهید — عمریست کو فتاده ز پا در سمند توست

ای خوش آن عالم که در وی راه یابی غم نداشت — یاد داشت اما صورت آدم نداشت
حسن را چندین هزار آیینه پیش پا نبود — عکس جان جا در تن نامحرم و محرم نداشت
بود کوتاه از گریبان روان دست اجل — چشم احیا هیچ از عیسی بن مریم نداشت
دست و تیغ غمزه بر قتل کسی بالا نرفت — زخم چشم راحت از هم خوابی مرهم نداشت
چیدن بزمی ساقی دوران که در گیتی نبود — ریخت بر خاک وجود آبی که جام جم نداشت
هر دلی را شد بقدر دوستی وصلی نصیب — این ترازو ذره در وزن بیش و کم نداشت
ناتوانی بی معنی بر وظاهر بین مباش — آنچه در خاطر سلیمان داشت در خاتم نداشت

به بین چکرد فراقت بجان ما ای دوست — ز حد گذشت ز هجرت فغان ما ای دوست
بیا که نیست دیگر طاقت و شکیبائی — ز دوریت بدل ناتوان ما ای دوست
نکرده ام بتو اظهار شور عشقم را — که گفت پیش تو راز نهان ما ای دوست
چه میشود که ز وصلت مراکنی خوشدل — فکنده هجر تو آتش بجان ما ای دوست
بوادی غم عشقت فتاده سر گردان — گرفته هجر تو از کف عنان ما ای دوست

ز بس که خانه خرابم ز دست مردم چشم — بود بکوه و بیابان مکان ما ای دوست
هنوز شکوه ز دست غمت نکرده بچین — گرفته آتشی اندر دهان ما ای دوست
ترا چه نیست بدل عشق باورت ناید — که عشق تو چه نموده بجان ما ای دوست

همیشه لاف بعشق تو میزند قصاب
بیا بیا و بکن امتحان ما ای دوست

بجز از جور و جفا هیچ ببازار تو نیست — کس چو من ایمه تو کیسه خریدار تو نیست
منشین با همه کس پند ز عاشق بشنو — دلبرا صحبت اغیار سزاوار تو نیست
مدعی گفت بپای تو دهم جان اما — چو من دلشده ایجا طلبکار تو نیست
نام خود چند نهی دلشکن ای سنگین دل — که خود این هست عیان جز آزار تو نیست
داده ام وعده وصل از چه نشد وعده وفا — اعتمادی دیگر ای دوست بگفتار تو نیست
یکدم ای خضر مرا چشمهٔ حیوان بنما — چو من سوخته کس تشنهٔ دیدار تو نیست
اندرین شهر ز جور تو و بیداد رقیب — گل من هیچ دلی هست که خونخوار تو نیست
اتفاقیست که عشاق همه صاحب نظرند — نیست صاحب نظر آنکس که گرفتار تو نیست

چکند حوری و غلمان چه نیاز قصاب
لب حوری چو لب لعل شکربار تو نیست

چون جا بمحمل آن بت نامهربان گرفت — چشمم ز سیل اشک ره کاروان گرفت
افکند چون نقاب بروی چو آفتاب — کفتم ز بند مس که مه آسمان گرفت
میخواستم که شکوه ز دست غمش کنم — ناکرده شکوه آتشم اندر دهان گرفت
خال لبت نشسته بکنجی بقصد جان — از ابروو و دو چشم تو تیر و کمان گرفت
کی دارم اشتیاق دیگر باره در وطن — دل پاسبانی از سگ این آستان گرفت
راز درون بخلوت دل گفته ام بدل — از ضعف طالعم همه جا در زبان گرفت

قصاب دیگر از غم ظلمش فغان مکن
صیت عدالتش همه ملک جهان گرفت

خوش آنکه با تو شب همه شب همنواییست — گردانمش جفا کنی عین رعایت است
پیوسته گر ز جام وصالت خورند زهر — اندر مذاق شان چو شراب عنایت است
اندر حریم قرب تو خواصان مقربند — ما را ز دور دیدن رویت کفایت است
حاشا که از جفای تو نالیم روز و شب — ما را ز دست چرخ جفاجو شکایت است
بیمهری از تو نیست مه مهربان من — بخت مرا همیشه چنین طرز و عادت است
گر قصهٔ ز موی سیاهت بیان شود — از شرح تیره روزی من گلکنایت است
از جانب تو مژدهٔ قتلم اگر رسد — فرخنده باد بخت که لطف نهایت است

شاها بهفت دفتر اگر شرح غم کنم   بر خاک پات از غم دل یک حکایت است
آنکو که از لب نمکینت نمک چکید   شور است چشمش ار بتو چشم خیانت است
در شعر من بگیر ز الطاف نکته   عاری ز فهم و عقل و کاری بر آیت است

قصاب نقد جان ده و بر شاه قهرمان
از این متاع هیچ ترا گر رضایت است

دیریست که سودای توام عشق ضمیر است   این محضر رسوائیم از کلک دبیر است
روزم بجهان گو که سیه چو زلفت   رخسار شب افروز توام بدر منیر است
زاهد ز چه منعم کنی از عشق نکویان   کین قالب فرسوده ام از عشق خمیر است
شد شیفته چشم درخت شخص در دم   مرغ دل من دست دو صیاد اسیر است
از زلف و خط و خال رخت دست غرامم   بیچاره دلم در کف این سلسله گیر است
منع من دلداده نمائی ز نگاری   بر منظر زیبات که بی شبهه و نظیر است

از محفل قصاب مکش پای ارادت
بیدل ز جفای تو درین شهر شهیر است

رام کرده بعد از این دلدار با ما مشکل است   دل خیال وصل او دارد خیال باطل است
هر کس نی که راه وصل او را طی کند   بس مسافر را درین ره پای شهرزد گل است

ساربانا کو بآن محمول کشش آهنگ من   خسته جانی ناتوانی در قفای محمل است
گر بعزم دیدن رویش گشایم چشم خویش   اشک خونینم میان من و یارم حائل است
کو بآن صیاد تیرانداز کی مشکین کمند   بر مکش تیغ از پی صیدی که او خود بسمل است
جور کمتر کن جفا جو دلبرا اغیار دوست   نیست از فولاد و آهن این دلم آخر دل است
ایکه چشمت داده از یکغمزه صد جادو فریب   مردم چشمت درین فن و فسون بس قابل است
مجلسی کانمه جبین بردارد از رویش نقاب   نور رویش در درخشیدن چه شمع محفل است

چند ناصح کو نصیحت میکنی قصاب را
تلخ در کام من بنوت رنز هر قاتل است

منم که وعده وصلش در انتظارم سوخت   هزار بار ز هجران هزار بارم سوخت
چه نیست در دل تو عشق کس چه میدانی   که آتش غم عشقت چه بیقرارم سوخت
ز رشک قامت آن سرو جویبار امید   نهال قامت گل سرو جویبارم سوخت
ز دست باد خزانی نبات شدم کله   ثمر ز شاخ امید در بهارم سوخت
مرا هوس بد و عضوب همین کشیده بند   گهی ز خال و گهی زلف تابدارم سوخت
فرست از لب یاقوت رنگ سود و قوتی   که جان ز حسرت آن لعل آبدارم سوخت

گر بریزد خون من آن ترک می پیکر رواست   در بنالم من ز دست خنجرش عین خطاست
هیچ باکی نیست گر خونم بریزد آن پسر   عاشقان را در شریعت یکدو بوی خون بهاست
کرده رنگین دست و پای خود ز خونم آن نگار   مینماید بر رقیبانم که این رنگ حناست
کرده از برگ گل سوری تن خود را نهان   می ندانم از چه میگوید مرا بر تن قباست
زین قد و بالا و زلف و کاکل و ابرو و چشم   گر کند دعوی که هستم یوسف مصری بجاست
ترک خنجر باز من بر خواست بهر قتل من   مینماید در نظر تا محشر عظمی بپاست
چون نهد پا بر زمین گر آسمان خواند مدام   نکته با لیقی گفت ترا با را سزاست
حرفها کی میکنی قصاب عمر اندر غزل   مدح شاهی را سزد کو نیکه علیین دعاست
گو هر یکتا طغان ترک عیار نوش لب   گر ز وفا و مهر و یاری از همه خوبان جداست
گر بجوش آید یم لطفش گاه بذل وجود   پیش دست همت او حاتم طائی گداست

خواستم اندر دعایش شاه مدحی سر کنم
گفت کلک مشکبارم نه ترا حد دعاست

ماه رمضان رفت و دگر می نه حرام است   من بعد مرا گوشه میخانه مقام است
آن باده که پیش از رمضان بود بساغر   باز آر فدایت که نه این ماه صیام است
بر خلق جهان گشت عیان چون مه شوال   گفتم به یقین ماه نوام بر لب بام است

غافل مشو از زاهد خودبین خودآرای   کان سبحه صد دانه او دانه دام است
ای کودک بی تربیت از چیست تغافل   ما را طمع از تو نه بجز رد سلام است
ابروی نگارم پی خونریزی عشاق   تیغ دو سری هست که در بحر نیام است
آن جام که از ما عجب نیست لبالب   بر باشد اگر بشکنیش کوزه خام است
از حسرت و اندوه بمردم که همیشه   لعل لب میگون صنم بر لب جام است

قصاب نه از دی طمع وصل نماید
جان در کف خود دارد و مشتاق پیام است

می یک نمی ز لعل لب می پرست تست   نرگس نمونه هم از آن چشم مست تست
گر میکشی بتیغ و ور میزنی به تیر   جانم چه شیشه ایست که دایم بدست تست
هرگز ز مهرت ای صنما دل نمیکنم   تا خواطرم بعهد و وفای الست تست
تا دل خیال چشم تو کرده ز هوش رفت   تو از شراب مستی و او نیز مست تست
نبود عجب قیام قیامت نشد پدید   تقصیر دیر کردن او از نشست تست
بسند مدعی کندم سرزنش اگر   جانا که هم خجالت عاشق شکست تست

هر کس که دید سینه قصاب چاک چاک
گفتا یقین جراحتش از زیر شصت تست

منم که وصف تو آرایش بیان منست — حلاوت سخنت قوت زبان منست
سراغ منزلم از گلستان چه می پرسی — بلند شعله بهر جا شد آشیان منست
شهید عشق تو جاوید زنده می باشد — نسازم ار بفدای تو جان زیان منست
ز آتشی که مرا بر دلست بعد وفات — چراغ روی مزار من استخوان منست
کند کل آب مثال من آب آینه را — غبار خاطر من جسم ناتوان منست
جور که تو بر آورده ام کف حاجات — که آستان حقیق تو آستان منست
بشصت مانده رم کرده طایر بزم — چه وحشتست که در خانه کمان منست

یکیست سوز درون و برون من قصاب
چو شمع آنچه بدلست بر زبان منست

گر صد گره ترا بجبین بهر قتل ماست — غافل مشو که ناخن صبرم گره کشاست
بر روی عندلیب در آرزو مبند — تا گلشن جمال توای شوخ باصفاست
سهلست اگر محبت ما جا دهی بدل — گر خانه خداست که محتاج بوریاست
در روز واپسین بکسی التجا مبر — نشنیده مگر که کس بیکسان خداست
شوخی که دانماً دل او مایل دلست — عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست
ابروی زرد نقص جمالت نمی شود — سر سوره کلام خدا اکثری طلاست

دیدم که یار میرود و از پیش رقیب — گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست
زنهار دل مبند درین بخرده حسن — ایام حسن و رنگ ظاهر دو بیوفاست

تا شور عشق تو بدل قصاب کرده جا
کار تو بیمروتی و کار ما دعاست

نشد در زندگانی چون میسر آمدن سوی سویت — الهی بعد مردن خاک گردم بر سر کویت
الا ای یار تا کی چند باشم در شب هجران — شب ما را سحر سازد بر افکن برقع از رویت
اگر هاروت می دیدی ترا با این قد و قامت — هزاران سحر می آموخت زین چشمان جادویت
تعجب این بود از چین چرا آرند مشک تر — که میریزد هزاران مشک تر از جعد گیسویت
دلم گم گشت در وادی عشقت ایصنم لیکن — ز بعد جستجو دیدم که شد بسته بهر مویت
ز زلفینت کمندی بر سر راه من افکندی — نهادی دانه در دام از آنخال هندویت

دل قصاب شد مایل که سازد جان فدای تو
بکش او را بصد زاری ولیکن از تیغ ابرویت

وصال دوست میسر شود مرا عجب است — که در میانه خوبان شهر منتخب است
گذشت آب وصالت ز فرق نرگس را — هنوز عاشق دلداده تو تشنه لب است
بدل مرا هوس بوسه از تو شد لیکن — زهی تفکر بیجا که دور از ادب است

مگر ز شیره جان پروریده دایه ترا — که عین آب حیات میانه دو لبست

چو دید چشم تو قصاب مست و بیخود شد
مکن خیال که او مست باده عنب است

هنوز دل بکمال تو آرزومند است — بزلف همچو کمندت هنوز پابند است
حکایتی که بگوش من آمد از دهنت — هزار مرتبه شیرین تر از گل قند است
دل از تو بر نکنم تا بروز رستاخیز — مرا بمصحف رویت هزار سوگند است
مرا ز دوری روی تو نیست آرامی — ترا همیشه با اغیار از چه پیوند است
غزال وحشی من گو نیار قیب دغا — کمند مکر و فسون در ره تو افکند است
ز حرف مدعیان بیگناه یار مرا — اسیر محنت هجران نموده یکچند است
بگوش میرسدم قهقه ز کبک دری — عجب مدار که آن ماه در شکر خند است
بچشم و ابرو و خال و دهان و کاکل و زلف — ترانه در طبقات بهشت مانند است

وصال دوست بقصاب گر میسر نیست
دلش همیشه بهجران یار خورسند است

هر داغ دل ز پرتو عکست ستاره ایست — هر ذره ز مهر رخت ماه پاره ایست
تا آب داده تیغ تو گلزار دهر را — هر گل درین چمن جگر پاره پاره ایست

روشن گر از تو نیست چراغ دلم چرا — هر قطره که می چکد از وی شراره ایست
اگر گراز گذشتن این بحر نیستی — هر چین موج بر تو گذشتن اشاره ایست
باد مخالفش ز هواهای نفس تست — این بحر را اگر نه ز هر سو کناره ایست
بسیار شوخ چشمی و غافل که چون حباب — ویران بنای هستی ما از نظاره ایست
این هم غنیمتست که زر نقد داغ دوست — در دست مفلسان محبت شماره ایست
پیداست ز آتش جگر تو ز نور — پنهان ز غیر این دل ار سنگپاره ایست

قصاب دور دیده و مژگان شوخ او
در هر طرف ز بهر دل ما قناره ایست

یوسف حسن تو ایمه تا ببازار آمدست — صد چو من از هر طرف او را خریدار آمدست
حقه لعل لبت تا پوز بر پوزش کشد — شد خیالم اینکه صد طوطی بگفتار آمدست
مدتی گر روی خود پنهان نمودی در نقاب — شکر لله بار دیگر خود بدیدار آمدست
چشمه لعل لبت را پاسبان درکار نیست — زنگیان خال خود را نگهدار آمدست
مدعی بیخواست پند جسم من در دار غم — صد هزاران شکر کو خود بر سر دار آمدست
تا قدت را در چمن چنین پند اشتم — سرو با شمشاد و آزادی برفتار آمدست
حاجت زنار بستن نبودت ای بت پرست — زلف مشکین چلیپای تو زنار آمدست

مردم چشمت پی خونریزی بیچارگان — خنجر از مژگان گرفته بهر پیکار آمدست
دیدهٔ قصاب اندر انتظارت شد سفید — هیچ می پرسی چها بر عاشق زار آمدست

یار بار دیگر اندر پی آزار من است — میکشم بار غمش یار اگر یار من است
از متاع غم تو سود ندیدم این بس — که بگویند که فلان زخریدار من است
بلبل آسا ز فراق گل رویت نالم — کو خدا را که هم این مرغ گرفتار من است
آن پری باشدم از دور نماید بنظر — نی غلط باختم آن شوخ کله دار من است
وآن مریضی که دوا را نپذیرد هرگز — آن ستم دیدهٔ غمگین دل بیمار من است
هر خدنگی که ز مژگان تو پرواز کند — راست منزلگه او سینهٔ افگار من است
بس بدل نیش نصیحت خلدم از زاهد — بگلی گر نگرم دیدن گل خار من است
آن که هر گز ذره و گوهر نه بمن داشت دریغ — به نثار قدمش دیدهٔ خونبار من است
گر بمهمانی قصاب قدم بردارد
از پی حضرتش دادن جان کار من است

ای برگاه تو محتاج مسیح — شد زبان بهر مدیح تو فصیح
خیل عشقت بسرم شور دمید — از لب چون شکر و حسن ملیح

ورق حسن بتان را خواندم — زان میان نسخهٔ حسن تو صحیح
جمله خوبان جهان را ز پید — عید قربان تو گردند ذبیح
تا کیم پند دهد مفتی شرع — عاشقان تاب نیارند بنصیح
هر که دارو ی غمت خورده دمی — مرحم از دست ارسطوش قبیح
دل قصاب بخال لب تو
کشته خون کند بناشتای صبوح

بهار آمد و شد چهرهٔ گلستان سرخ — ز عکس طلعت گل روی عندلیبان سرخ
چگونه یار نماید ز قتل من حاشا — که شد ز خون منش دست سرخ و دندان سرخ
بیار ساقی سرمست بادهٔ عنبی — که هست چهرهٔ من همچو روی جانان سرخ
خوش آمدی که نشستی بتوسن از پی صید — کنی ز کشتن اغیار نوک پیکان سرخ
بدست خویش نه بندم حنای عید اما — ز خون دیده کنم دستهای مژگان سرخ
نمود در شب عید آن نگار از سر شوق — ز خون بیگنهان دست خود چو مرجان سرخ
کشی بکشتن قصاب تیغ و می گردد
ز قتل ناحق او چهرهٔ رقیبان سرخ

ای نسیم صبحدم گر بار تو شبگیر شد — بهر یارم نامه از خامه ام تحریر شد

خواستم تا بگذرم روزی ز سر کویت ولیک — یک قدم ناکرده طی آن خاک دامن گیر شد
ماه من از زیر ابر تیره رو پروانه ام — چشم من از دیدن روی رقیبان سیر شد
تا بزندان غمش محبوس گشتم بیگناه — زلف او بهر دل دیوانه ام زنجیر شد
ای مسلمانان بیک نظارهٔ آهوی او — از پی نخچیر دل مژگان او چون تیر شد
چشم تا بگشودم از بهر تماشای رخش — ناگهان از بهر قتلم ابرویش شمشیر شد
دست قصاب از گریبانت نزاید دست خویش
حال بگیر نیست تا دستم گریبان گیر شد

ای خوش آن ساعت که قاصد مژدهٔ یار آورد — باز این خون کشته دل را بر سر کار آورد
گرم آن شمع شب افروز م ز رخ گیرد نقاب — طاقت دیدن کجا این چشم خونبار آورد
باز چون منصور من ذکر انا الحق میزنم — کیست کز بهر فنایم بر سر دار آورد
چرخ دارون چون بر احادیکبرد لحن سلیمان کند — بهر یوسف پیره زالی را خریدار آورد
از زبانم ای صبا گو بر طبیب عاشقان — رحمی آخر بر من مهجور بیمار آورد
یا نسیم الصبح گر خواهی که مجنونم کنی — ساربانا گو لیلی را پدیدار آورد
ای رقیب بیمروت ساعتی ده مهلتی
تا که نخل عیش قصاب از وفا بار آورد

اسیران جا بدام از خط او من کی رهم دارند — چه جو هر حلقه سر در حلقهٔ زنجیر هم دارند
نشسته تشنگان آب رحمت تا که در گل — برنگ سبزه گردن بر دم شمشیر هم دارند
نمیدانم چه مقصود است فرزندان آدم را — که افسون در زبانهای پی تسخیر هم دارند
خوشا احوال شوق رشتهای شمع این محفل — که دایم در زبانها آتش از تاثیر هم دارند
فکنده حسن و آیینهٔ عشق آنچنان پرتو — که پنداری چه مهر و مه شکر در شیر هم دارند
بصید خاطر عشاق مژگانهای دلدوزش — نشانها در نظر از ترکش پر تیر هم دارند
نمیدانم چرا قصاب یاران زنخود غافل
ز زر قلبند و چشم کیمیا از پیر هم دارند

ای دوست گر نقاب ز رویت جدا فتد — دانم که شور باز مرا بر سر افتد
این قد و زلف و کاکل مشکین که مر تراست — بس عاشقان بخم کمندت در افتد
کی خواهی آمدن قدمی چند سوی من — تا هر قدم ز چشم ترم گوهر افتد
دل جای مهر توست شکستن مده که او — از داغ عود و خال تو در مجمر افتد
دانم اسیر خم کمندت چه من بسی است — عاشق چه من بهر دو جهان کمتر افتد
ما را چه میشود که بخوانی گدای خویش — تا تاج خسروانه مرا بر سر افتد
گر یکشبی ز جام وصالت خورم شراب — نوبت بهوش آمدنم محشر افتد

از بس که روز و شب غم تو سینه‌ام کرفت　　مانند مرغی که دراو اخکر او فتد
کر میمنت نشسته لب آب جوی پسند　　کی باورم ز جور لب حوض کوثر او فتد
جائیکه منزل تو بود آمدن محال　　جبریل در پریدنش از شهپر او فتد

قصاب از محیط غمت در شنا ور است
مانند زورقیست که از لنکر او فتد

از ابروی تو چیست خوی لاله کون چکد　　کویا ز قتل از دم شمشیر خون چکد
مشکل کسی ز دست نگاه تو جان برد　　کز چشم نیم خواب تو سحر و فسون چکد
مجنون صفت بلیلی حسن تو مایلم　　خون هرشبم ز دیده بدشت جنون چکد
دادی نوید وصل و دل می طپد مرا　　ترسم که از دو لعل تو سحر و فسون چکد
سیل سرشک شب همه شب چشم باز کن　　بنکر که از فراق تو از دیده خون چکد
شیرین بکوهکن چه ستمها ز تیشه کرد　　تلخی هنوز از دهن بیستون چکد
از بسکه تیر عشق تو خوردم که از غمم　　انجم ز چشم نه فلک واژکون چکد

آن شب که مرا در سر کوی تو وطن بود　　تا صبح مرا ناله چه مرغان چمن بود
تا دام بکسترده از زلف چلیپا　　مرغیکه کرفتار شد اول دل من بود

از خنده چه آن غنچه لب کشت شکفته　　ظاهر شده بر خلق که آن غنچه دهن بود
زلفت کر از باد صبا کشت پریشان　　کین بوی به از نافهٔ آهوی ختن بود
تا بر لب لعل تو نمودیم نظاره　　چون نیک بدیدم عقیقی ز یمن بود
افسوس زبان تمکینت نکشیدم　　صد حیف که با مدعیان کرم سخن بود

تا بر کمر تنک تو قصاب نظر کرد
مو در نظرش آمد و آن تنک بدن بود

ایدل جهان بکام تو شد شد نشد نشد　　سلطان غم غلام تو شد شد نشد نشد
ای هم ایاغ مجلس عیش از خم وصال　　کر باده بجام تو شد شد نشد نشد
وی هم سفر ببادیهٔ عشق جان کداز　　کر فلک بخت رام تو شد شد نشد نشد
در تنکنای غم ز وفا دانه فشان　　مرغ طرب بدام تو شد شد نشد نشد
تا سعی داری ایدل غمکین بعشق کوش　　کر شهرتش بنام تو شد شد نشد نشد
یکی ز آه سینه روان ساز نزد دوست　　کر رام از پیام تو شد شد نشد نشد

قصاب یار غیر پرستست کر آشنا
از سعی و اهتمام تو شد شد نشد نشد

ایکه سرو از الف قد تو آنی دارد　　به از آن به که ز نام تو نشانی دارد

رای اسم تو ره چاره بعاشق بندد　　الف ابروی تو سخت کمانی دارد
هیچ از های دو چشم تو نمی کویم آه　　یای نام تو بکف سنک کرانی دارد
میم اسم تو اکر مهر نهد بر لب دل　　مردم دیده و لی تاب و توانی دارد
نالم از دست تو ای دلبر شیرین حرکات　　که دل سخت تو سنکیست که جانی دارد
جام می از کف بیکانه تو شد هرکز　　انکه از لعل لبت راح روانی دارد

هر سودائی قصاب ندانم ز چه رو
تیر دلدوز تو در سینه نهانی دارد

بیا که بی کل رویت دلم قرار ندارد　　کسی بغیر تو در خاطرم کذار ندارد
چه ماه یکشبه زرد و ضعیف در نظر آمد　　چه ناله هرکه ترا تنک در کنار ندارد
نه قدر فاخته دانی نه عندلیب شناسی　　خبر ز این همه ای سرو کلعذار ندارد
هزار حیف که دیر آشناست و فانی　　دکر نه چون تو کلی باغ روزکار ندارد
ز خلاف وعده‌هات ایمه شی بمن شد ظاهر　　که وعده‌های تو چون عمر اعتبار ندارد

باز دلبر قصد جانم از مژه لشکر کشید　　عاشق بیچاره دل را چون سپر برسر کشید
کاکلش را بهر سرداری لشکر باز داشت　　از پی عاشق کشی از ابرویش خنجر کشید

کشته‌ام عاشق بجانت تا که از روز ازل　　خامهٔ نقاش قدرت صورت را بر کشید
مست و بیخود کشته‌ام ز آن زو که از دست قضا　　یار من از بیوفائیهای خود ساغر کشید
مانده‌ام مهجور از رویش من از روزیکه او　　بر رخ نیکو ز بیرحمی نقاب اندر کشید
غرقه کشتم در محیط بحر تو ای ناخدا　　کشتی صبرم بکرداب غمت لنکر کشید

شد دل قصاب مجروح از تغافلهای تو
هجر تو داغ دیکر بر قلب غم پرور کشید

بقا تو نیکه در شهد و شکر بادام تر غلطد　　رسد هرکه بلب حرف از زبانش در شکر غلطد
عرق کی میتواند بر عذارش جا نکهدارد　　بروی برک کل شبنم نهد تا پا بر غلطد
خطی دیدم بکرد لعل یاریاین بود مضمونش　　که می باید شهید ناز در خون جکر غلطد
غم او روز تا شب در کنارم میکند بازی　　چه فرزندیکه از شوقی بدامان پدر غلطد
دلم شد مست شوق از کردش پیمانهٔ چشمت　　بیا پی بخور زین باده میترسم که در غلطد
کران شد بسکه از اظهار دردم نامهٔ مکتوبم　　بکوتر نامه‌ام را چون برد صد ره بسر غلطد
بقتلم پنجهٔ خورشید تا کی با در حنا بندی　　کسی تا کی بخون از دست این بیداد کر غلطد
نباشد کر بشب بر تو در آغوش عاشق را　　چو مرغ نیم بسمل تا سحر در بال و پر غلطد
تواضع پیشتر ز اسباب می باید عزیزی را　　فزاید قیمتش چندانکه کوهر بیشتر غلطد

نکا هم میشود قصاب نه آب کریه طوفانی   شریک موج غریم چون بروی یکدیگر غلطد

برقع از رخ اگر آن شوخ ستمگر گیرد   نور رویش گرو از خسرو خاور گیرد
صد چو من در خم زلفین تو گردند اسیر   آه اگر غمزه تو از مژه لشکر گیرد
در شب هجر تو از بسکه ز دل آه کشم   که ز دود دلم آتش بجهان در گیرد
هر که دارد هوس بوسه ز لعل لب تو   بایدش دست ز جان و طمع از سر گیرد
گر تو با این قد و قامت بچمن بخرامی   آتش اندر جگر سرو صنوبر گیرد
نرگس ار دیده گشاید بتماشای رخت   طاقتش نیست که چشم از رخ تو بر گیرد
صولت عشق تو تاج از سر جمشید ربود   سطوت حسن تو صد رستم و نوذر گیرد
زیر لب دانه خال تو بدان میماند   طفل هندو که وطن بر لب کوثر گیرد

بعد مرگ از نظری جانب قصاب کنی
سبزه‌های تو هند زندگی از سر گیرد

اگرم باده از آن جام مصفا بخشند   پس می لطف بهر پسروی پا بخشند
مذهب و ملت صنعان بکلیسا گیرند   بت زنار از آن زلف چلیپا بخشند
در چه هجر فکنند ز کین یوسف را   خلعت عشق باندام زلیخا بخشند

مثل خال تو کفر دل فرعون آمد   تا بر خسار کلیمت ید و بیضا بخشند
لعل سیراب تو خود آمده محیی الاموات   نام روح اللهی از چه بمسیحا بخشند
شور عشقی اگر امروز بمجنون دادند   حالی ممتاز نگه کن که بلیلی بخشند

گرچه از هجر تو انگشت قدرهای قصاب
باش خوشدل که تراطور تمنا بخشند

اول کسی که دل تو نامهربان سپرد   از سرگذشت و دست بوسید و جان سپرد
هر کس که گشت محرم راز نهان یار   ز قفل بر دهان و کلید زبان سپرد
تا از چمن مباد نسیمش برون شود   بوی ترا بغنچه گل باغبان سپرد
رنگ از برای لاله فرستاد و رفت   داغ فراغ را بدل دوستان سپرد
بلبل ز شوق جلوه قد تو در چمن   از شاخ گل رمید و بسرو آشیان سپرد
آگاه گشت از که حسنت ز دست   بر رفت پیچ و تاب و بموی میان سپرد
کشتم چه استخوان و درین خاکدان مرا   بهر نشان تیر جفا آسمان سپرد

قصاب را چه بود که سازد نثار تو
آری سری که داشت بآن آستان سپرد

از خلف وعده‌های تو عمرم تمام شد   وز جام انتظار تو زهرم بکام شد

در باغ سرو گشته بیکپای خود مقیم   تا سرو نازنین‌های من در خرام شد
چون ترک می پرست تو خونخوار گشته است   زآن روز شراب ناب بمردم حرام شد
تا مه خورده عقرب زلفت بماهتاب   صبح امید عاشق بیچاره شام شد
برخیز ساقیا که تغافل ز حد گذشت   نوبت بما رسیده و هنگام جام شد
بربط نواز و آن بت سرخاب را بیار   اندر پیاله ریز که این تخته خام شد

قصاب را چه فائده زین عشقبازیست
یارش چو یار رقیب جفا پیشه رام شد

بر از نخل امیدم بر خلاف مدعا روید   چنار آسا گر از پا تا سرم دست دعا روید
همان از پستی طالع گل حسرت بیار آرد   نهالم گر بزیر سایه بال هما روید
همان از ناتوانی در نظر پژمرده میآید   گیاه هستیم گر از لب آب بقا روید
نگهدارد خدا یارب ز آفت مزرع دل را   که در هر چار فصل از این زمین تخم وفا روید
بسختی بسکه برهمن گشت کردون گندم نامم   نگردد آرد گر در زیر سنگ آسیا روید
ز خود بینی مثال طوطیم رامی خلد در پا   بجای جوهر از آئینه‌ام خار جفا روید
بخاک پای جانان چشم حسرت بسکه واکردم   چه سیلاب سرشکم با غبار توتیا روید
تنش از نازکی کی طاقت باد صبا دارد   همان بهتر که همچون غنچه گل در قبا روید

نشانی میدهد قصاب از مژگانهای کریانم
بگون آلوده خاری گر زمین کربلا روید

تو اگر نقاب گیری تهمت که تاب دارد   که نه رخ شب تحمل ز آفتاب دارد
بتو عرض مطلبی شد ز چه سرگرانی از من   که نه هر سوالی آخر بجهان جواب دارد
نه منت کمین غلامم ز نخست روزگاران   ز چه هر صحت پرچم بغل کتاب دارد
تو اگر بچشم مستت نظری کنی بساقی   چه تمتعی مجلس دیگر از شراب دارد
چه شباهت است گر او برخ چو ماه همسم   که برخ ز سنبلش این همه پیچ و تاب دارد
دلم آرزوی وصلت کند ای نگار بنگر   که چه آب خوشگواری طلب از سراب دارد
نه عجب بگاه مغرب شود آفتاب پنهان   که ز شرم روی خوب تو برخ نقاب دارد
چه بچشم خویش دیدم رخ پر ز نور نیر   دل ذره سان من چه خوش اضطراب دارد

گل عارضت بقصاب چه نغ داری اما
همه دم بیاد روی تو بکف گلاب دارد

تا حسن ترا پرده ز رخسار گشودند   بر ما دری از دولت دیدار گشودند
شد قافله را جمله کفن جامه احرام   روزی که در کعبه دیدار گشودند
حیرت زدگان چشم درین عالم تصویر   از شوق رخت بر در و دیوار گشودند

خاموش که عشاق نوازان ز سر ناز
از پرده قانون و فغان ناز گشودند

گلچین دل جمع که این لاله عذاران
از کثرت گل چیدن در گلزار گشودند

یوسف صفتان سر بازار تو صف
در بر رخ صد مصر خریدار گشودند

گفتند جواب گله از ناز بعاشق
قفل از در گنجینه اسرار گشودند

کردند نهان دام سر زلف ز دلها
بند از پر مرغان گرفتار گشودند

کردند بخون ریزی عشاق اشارت
این بود زبانیکه بگفتار گشودند

فریاد که چون آینه این صاف ضمیران
بستند ز ما چشم و باغیار گشودند

قصاب بتان آب نمودند دلم را
آخر گره طرفه ام از کار گشودند

تا در چمن آن قامت رعنا به نشیند
از وا همه سرو سهی از پا بنشیند

تا عاشق رخسار تو تنها به نشیند
حیرت زده در فکر تماشا بنشیند

نادر نظرت نیست کسی طاق چه ابرو
خوب است که در بزم تو بالا بنشیند

در سیر تو آینه سراپا همه چشمست
حیران تو بدیده بینا بنشیند

چون بگذرد از دیده عاشق بدل آید
بر تو حریفیست که بیجا بنشیند

تا واله حسنش نشوی واکن آغوش
تا دل نده هر موج بدریا بنشیند

خوش گرد گران بار غمش سینه ما را
جز کوه کسی پهلوی صحرا ننشیند

چون طایر وحشت زده آرام نگیریم
تا تیر غمت بر جگر ما ننشیند

قصاب بپلکچشم ز تن بخت دل و دین
نقش دو وشش بهتر از آنجا بنشیند

ترک مست تو اگر دست بشمشیر کند
ای بسا مرغ دل از غمزه که نخچیر کند

حق جا داده دلم را به سر زلف آری
عاقل آن است که دیوانه بزنجیر کند

مرغ جان گشت گرفتار بدام طفلی
آه از آن کودک نادان که مرا پیر کند

یار طفلست و ندارد سر یاری با کس
پیر با این همه تدبیر چه تدبیر کند

شد عمارتگه دل از غم هجران ویران
کو بمعمار وصال تو که تعمیر کند

لوح دل خانه زنبور شد از تیر غمت
قلم از لوح فراق تو که تحریر کند

انتظار تو بقصاب ره چاره نبست
بچه نطق و چه زبان جور تو تقریر کند

تا بند نقاب از رخ دلدار گشودند
بر روی دل ما در گلزار گشودند

چون ابر که از بحر برد زاد سفر
در بندر جان و دل ما بار گشودند

بستند زر در تو بهر نوع متاعی
راهم بدل از دیده بیدار گشودند

از خلق بیرسیم ز ایام گذشته
آنکار که این پرگله طومار گشودند

جستند کسانیکه ز پیچ و خم ایام
محکم گرهی از دم این مار گشودند

چون شمع اسیران تو را حرف بکی بود
گاهی گره زبان از پی گفتار گشودند

قصاب ز ره دو دست بروی من دلتنگ
یکبار نبستند که صد بار گشودند

چشمم بانتظار تو ای مه سفید شد
لرزان تنم ز بار فراق همچو بید شد

مرغ دلم ببال خیال تو می پرید
چندان که از پریدن خود ناامید شد

بستم گرو بشخص فراق و وصال تو
شد رو سیاه این ز غم آن رو سفید شد

کشتی مرا ز غمزه و بستی بکف خضاب
هنگام قتل ما بتو ایام عید شد

قصاب را چه شد که ز خود بیخود آمدست
گویا که باز مست شراب نبید شد

جز بردن دل یار من آهنگ ندارد
هیچ از پی خون ریزی ما ننگ ندارد

دارد به بغل دلبر من شیشه جانم
از بهر شکستن بجز از سنگ ندارد

از جور تو رنگ از رخ احباب پریده
جز چهره من روی کسی رنگ ندارد

دور فلکی با من دلخسته بصلح است
و آن کافر جنگی بجز از جنگ ندارد

گر وصل تو دارد سر صیقل گری دل
آئینه دل هیچ غم از زنگ ندارد

اندر پی مرغ دل من مردم چشمت
غیر از مژه چیزی بسر چنگ ندارد

قصاب چه دیدن آن دهن تنگ تو روزی
دایم بجهان غیر دل تنگ ندارد

چو آفتاب نگارم ز برج خانه بر آمد
شب فراق من زار از پی سحر آمد

بگو صبا ز سر لطف آن رقیب دغا را
بیا و خاک ببر کن که یار از سفر آمد

اگرچه کام دلم تلخ شد ز زهر فراقش
ولیک از پی هجران وصال چون شکر آمد

هزار تیر ز آه دلم روانه نمودم
دعای سوخته عشق را عجب اثر آمد

نگر بجانب قصاب ای پسر ز عنایت
چه در محبت و یاری ترا به از پدر آمد

خوبان چو پر من نقاب کرده اند
دردم دوا بشربت عناب کرده اند

در زیر ابرویت صف مژگان کافری
برگشته اند و روی بمحراب کرده اند

فارغ نشین که این مژه های بهانه جو
خون خورده اند تا دل ما آب کرده اند

خاکستری که مانده ز پروانه های شمع
روشن دلان بزم تو سنجاب کرده اند

آسوده گان سایه شمشیر ناز او
بر سر کشیده دست و دمی خواب کرده اند

دیوانها که دل بهوای تو بسته اند   بنیاد خانه در ره سیلاب کرده اند
در باغ دهر لاله عذاران دل مرا   بیتاب تر ز عقدهٔ سیماب کرده اند
یارب بدرد و داغ شوند بجان اسیر
آنانکه منع خاطر قصاب کرده اند

خوبرویان چون سپاه غمزه را ره میدهند   منصب شمشیرداری را بابرو میدهند
هست کیرا کرچه خال آنکمند اندازنست   پیچ و تاب سرکشیها را بکیسو میدهند
دیده انداز آنان که سودای سر زلف ترا   هر دو عالم را بهای یکسر مو میدهند
بسکه خود را ند با سنک جفا دیوانکان   شیشهٔ دل را بدست طفل بدخو میدهند
بسکه از راحت کریزانند مجروحان ناز   روز تا شب زخم شمشیر ترا بو میدهند
وصل خالش را بسر شک لاله کون مجنونست   مشک را تا بو نباشد کی باهو میدهند
نقد دل را کر بجان اوده هم منعم مکن   منعمان را چون زر ی با شیر بهندو میدهند
تا دو یکدل را نکرداند باهم همعنان   کی عدالت را بشاهین ترازو میدهند
از بزرکان خانه بر دوش نالیجائی نیز سند
موج را دریا دلا قصاب جلو میدهند

خموش مطرب مجلس که یار میکذرد   بهوش باش دمی کان نکار میکذرد

کرم مشابه منصور بر کشد در دار   انا الحق من بپدل زودار میکذرد
دریغ عمر کران مایه شد تلف بخزان   بیار باده که فصل بهار میکذرد
شکست قیمت دلم از هجوم لشکر غم   کمان مبر شده کان شهسوار میکذرد
مشام میرسدم بوی مشک و حیرانم   تو کوئی از سر کویش غبار میکذرد
کشیده توسن عشقم بسوی دوست لکام   فغان که این شتر بی مهار میکذرد
نکر بجانب قصاب کز غم عشقت
چه زخمها بدل داغدار میکذرد

دی درمیان زلف تو دیدم دلی بهبند   در حیرتم که چون بربودی دل از کمند
در حسن دل فریب تو ناکرده یک نکه   دل درمیان آتش عشق تو شد سپند
دارم هوای عشق تو در سر ولی چه سود   دست من است کوته و نخل قدت بلند
از بس لطیف و نازک و زمست پیکرت   آسیب میرسد بتنت پوشی ار پرند
ای باغبان حسن که مغرور از کلی   در بر رخ نکاه تماشائیان جند
خوبان سزد که غاشیه بر دوش افکنند   کر بر نشینی از پی نخجیر بر سمند
بنشین بترکش و کرنه رقیبانم از حسد   ترسم که از زه کشیده کمان برند
چشم و دلم مقید زلف و رخ تو شد   مشکل که هر دو شان بکف هر دو جان دهند

حرفی ز الفت تو اکر بر زبان رود   ترسم کنی ز قهر جدا بندمن ز بند
نقد حیات در سر سودات شد چه باک   عشاق همیشه در پی معشوقه جان دهند
زیر تیغ غمزه ات قصاب جان کرفت
آری برد ز رزم شود کرت خود پسند

در کشتنم آن شوخ رضا شد چه بجا شد   جان و تن من جمله فدا شد چه بجا شد
از بسکه دلم در غم او خون ز بصر ریخت   رنک رخ من کاه ربا شد چه بجا شد
شکر است که خوردم ز لب لعل تو عناب   درد دل من جمله دوا شد چه بجا شد
کر کشته شدم در قدمت کو که چه باکست   خونم بکف پات حنا شد چه بجا شد
خورسند شدم کر ز وصال تو عجب نیست   اینها همه از لطف خدا شد چه بجا شد
سهل است بوادی غم عشق تو قدم   از بار غم هجر دو تا شد چه بجا شد
آخر به ره عشق تو جان و تن قصاب
از هجر تو ای دوست فنا شد چه بجا شد

دل چون ز هجر روی تو فریاد میکند   هر دم چه روی خوب ترا یاد میکند
خود را بیار خود نفروشیم زانکه او   هر دم هزار بنده آزاد میکند
در بیستون عشق تو مژکان من نکر   صد کار و بار تیشهٔ فرهاد میکند

ویرانه ساختی دلم ای دوست این عجب   هر جا که شهر خراب آباد میکند
کر آهوئی بدشت بدام کسی فتد   برباد هر دو چشم تو آزاد میکند
قتل مرا بابروی خود واکذار کو   کار هزار خنجر جلاد میکند
منعی بچشم شیر شکار تو نما که او   پر پر سپاه حسن تو امداد میکند
زلفت کمند بر سر راهم فکنده است   صیدم هزار بار چه صیاد میکند
قصاب را چه نیست عبیر که چندت
زین روی روی بر کل و شمشاد میکند

دمی آن عهد شکن خاطر ما شاد نکرد   از برم رفت و دیکر هیچ ز من یاد نکرد
آنچه مژکان کجش کرد بقلب دل من   راست کویم بکسی خنجر جلاد نکرد
اکر تعلیم معلم بدلش راه نیافت   کوش البته بحرف لب استاد نکرد
مرغ دل در قفس سینه بجان آمد را   ناله من اثری در دل صیاد نکرد
وعدهٔ وصل من آورد صبا لیک چه سود   طالع روسیه و بخت من امداد نکرد
تیشه جور تو ای خسرو شیرین دهنان   هیچ رحمی بدل نازک فرهاد نکرد
نیست تقصیر بقصاب شهید و بیدل
کر بدل ترکش تو ای ترک پریزاد نکرد

دانم از وصل نگار من میسر میشود   چشم از نور جمال او منور میشود
بسکه خوردم بارها تلخی به هجران تو   گر بکامم زهر ریزی همچو شکر میشود
هر کسی را درد از اندازه بیرون نیستی   از چه یارب درد من هر دم فزونتر میشود
یک نظر ناکرده بر روی تو شخص دیده ام   در کف جادوی چشمانت مسخر میشود
یک سخن ناگفته از آئینه رخسار او   می ندانم از چه رو آن مه مکدر میشود
گر بتعریف سروپای تو بگشایم زبان   چون بمدح لب رسم حرفم مکرر میشود

چو گرد بر بستر سنجاب خوابم ای صنم
هر سر مو در تن قصاب نشتر میشود

در ازل شکل تو چون خامه تقدیر کشید   آفت جان من خسته دلگیر کشید
آن نه ابروست که پیوسته بود تا بن گوش   پی نخچیر دلم حسن تو شمشیر کشید
وان نه مژگان که بر اطراف دو چشمت شده است   ترک مست تو پی صید دلم تیر کشید
کاه آن بود چو دیوانه ببازار ا قدم   خم زلفین توام پای بزنجیر کشید
پیک آهی ز دلم شد پی دلدار روان   می ندانم ز چه رو آمد و دیر کشید
ناصح از خوردن می منع جوانان چه کنی   این همان باده بود کان همه پیر کشید
وان نه زلف است که جمع آمده چون حلقه باز   رشته عمر درازیست که در قیر کشید

عاشق زار تو از هجر تو از جان بگذشت   بسکه از دوری تو ناله شبگیر کشید

دیدن روت بقصاب میسر چه نبود
پی نظاره رخسار تو تصویر کشید

دیشب شراب شوق توام در ایاغ بود   مینایم از رطوبت می تر دماغ بود
هر گوشه ز اشک نمره لاله لاله اشک   از فیض گریه دامنم اطراف باغ بود
در آتش هوای تو از دهر تا فلک   آهم بر فلک شعله گلستان داغ بود
بی آفتاب روی تو چون مشرق از شفق   هر صبح و شام خون توام در ایاغ بود
در اشتیاق زلف پریشان او دلم   پر آب و تاب چون گهر شب چراغ بود
از دیده ام گذشتی و دل را خبر نشد   از بسکه در هوای تو گرم سراغ بود
برجا نماند جلوه شاهین یک نگاه   تا بر کف تو طعمه پرهای زاغ بود

قصاب هر فتیله عشقی که داشتم
شام فراق تا سحرم در ایاغ بود

دل را چه شد بسبزه که دردم نمیرسد   وز دیده اشک بر رخ زردم نمیرسد
از بسکه شور عشق بجانم مکان گرفت   مجنون هزار بار بگردم نمیرسد
در راه عشقت ارچه رقیبان سواره اند   لیکن بآه کوه نوردم نمیرسد

ای باد صبح رو بر یار مهربان   چون در مقابلش دم سردم نمیرسد
گردم بسر به پیش تو اید دست سینه را   لیک ای نگار تیر تو هردم نمیرسد
شد خواهشم که دست ترا در کمر کنم   چندین هزار تجربه کردم نمیرسد

قصاب طالب است که آید بسوی تو
لیکن ز ترس کعبه مردم نمیرسد

در دماغم باز بوی زلف جانان میرسد   الله الله گوئیا بر مرده جان میرسد
این بشارتهای پی در پی که آمد گوئیا   هدهد از شهر سبا سوی سلیمان میرسد
برمکش تیغ از پی قتل من ای ابرو کمان   بر دل پر حسرتم تیری ز مژگان میرسد
از زلیخا هیچ میدانی چها یوسف کشید   تا ابد جورش بکوش پیر کنعان میرسد
مینهم سر همچو گو بر خاک پای تو سنت   دانم ار از زلف مشکین تو چوگان میرسد
منم از نظاره رخسار خود ایمه مکن   چو گدا را فیضی ز سلطان میرسد
گر کشی قصاب را قصاب جان خوش لذتیست   چون ز من خونی ترا بر طرف دامان میرسد

دیگر از دور صدای جرسی میآید   گوئیا از بر دلدار کسی میآید
مرغ زرین پر و بالست که آید سویم   یا بود ناله که اندر قفسی میآید

گشته خورشید درخشان مگر از دور ایدل   یا که برقی است ز نعل فرسی میآید
قاصد است اینکه نمایان شد و آید سویم   یا همای پی شکار مگسی میآید
آنکه از دور نمایان شده یارم باشد   کین همه از پس و پیش هوسی میآید
ایدل هر چند بتلخی گذراندی چندی   بعد خوش باش که فریادرسی میآید
گفت از آتش هجران بدن خواهم سوخت   بدنی نیست که از مشت خسی میآید
شد کمانت دو سه روزی گذراندی در هجر   دل غمگین دار که زین وز بسی میآید

گرچه قصاب فنا گشته اندر ره عشق
باش دلشاد که عیسی نفسی میآید

روزی که خط یکدرخش جلوه گر شود   آیا فتنهاکه بدور قمر شود
در دیده ام فغان که تحریر نامه ات   چندان نمانده آب که مکتوب تر شود
پرورده نیست تشنه لعل لب ترا   در خاک استخوانش اگر نیشکر شود
ایدل شب وصال به پروانه گویا است   خود در ارسان شمع مباد السحر شود
قطع طمع ز هر چه کنی کل کند وصال   این نخل چون بریده شود بارور شود
پاکیزه طینتان نروند از جفای دهر   کی خشک سالهای نغ آب گهر شود
ایشمع غم مدار که پروانه ترا   چون سوخت تا رو پود کفن بال و پر شود

روی ترا چه دید بمژگان رسید اشک / اول نهال گل کند آخر ثمر شود

قصاب در تهیهٔ از خویش رفته‌ایم
کو سر گذشته که با هم سفر شود

ز کوی دوست درد بیدوائی بر نمیگردد / اجابت تا نمی‌یابد دعائی بر نمیگردد
بود اکسیر خاک آستان او باین شادم / گرزین درگاه هر کر بینوائی بر نمیگردد
جواب نامه‌ام پر شکوه آمیز نسبت میدانم / گر آنجا قاصدی بی مدعائی بر نمیگردد
بکش بر دیده خاک پای ایام جوانی را / که عمر رفته گردش از قفائی بر نمیگردد
ز بال و پر بر آمد در سراغ استخوان من / چرا در کاروان بانگ درائی بر نمیگردد
حدیث درد خود را میکنم اظهار میدانم / که محروم از دل درد آشنائی بر نمیگردد
سخن چین نیست کوه از جا چنین با وی / که بعد از حرف آنهم هم صدائی بر نمیگردد

ز طرف کاکلت باد صبا آشفته می‌آید / ز پیچ سرکشی قاصد سخن ناگفته می‌آید
لب لعلت ز شوخی میکند خون در دل آن / ز مژگانت گهر از بحر بیرون سفته می‌آید
چو شبنم قطره می‌بارد بگلبرگ تر از روی عرقش / ز چشم عشقبازان خوابش را نهفته می‌آید
مشو دلتنگ از آن لبها تبسم میکند آخر / که در گلشن باز اول گل شکفته می‌آید

نباید کرد صاحبخانه را تکلیف مهمانی / بدل داغ غم او گفته و ناگفته می‌آید
فتاد آندم که بر قد تو چشم سرو در گلشن / ز حسرت پیچ پیچید و از گون آشفته می‌آید

بتی دارم که چون از دور می‌بندد قبا
بمن قصاب میگوید که این آشفته می‌آید

ز درس آنماه بر گردیده با صد ناز می‌آید / مرا دیگر حیات رفته بر تن باز می‌آید
حیا پیش و نزاکت از پی و ناز از قفای / برون ماه من از مدرس بصد اعجاز می‌آید
نگه در پیش یا در جزوکش سر مشق معشوقی / بقصد دلبری دیگر بصد انداز می‌آید
بود او آفتاب و اهل مدرس جمله کوکبها / برون از حلقهٔ همدرسیان ممتاز می‌آید
ز تعلیم و اشاراتش دل عاشق شفا یابد / مگر از درس حکمت آن بت طناز می‌آید
کشد آنرا که چشمش از نگاهی زنده میسازد / بقربانش شوم امروز با اعجاز می‌آید

بمژگانش گرفتارست دل قصاب میترسم
برون گنجشک چون از چنگل شهباز می‌آید

شور سودایم در آن وادی که مسکن میکند / کوه را بر تاب چون سنگ فلاخن میکند
گاه خاکستر بسر گاهی بدامن میبرد / روز و شب دیوانه‌ام تعمیر گلخن میکند
بخیه‌ام بر روی کار افتاد در جائیکه ناز / جامه خود را نهان از چشم سوزن میکند

چشم کافر ماجرائی را که من دیدم ازو / از نگاهی یک جهان بت را برهمن میکند
شد فروزان شعله‌ام در سینه از تاثیر آه / شمع ما دل مژگان را باد روشن میکند
در جهان از بس شدم مشهور در دیوانگی / هر که هر جا سنگ می‌بیند بدامن میکند
تا بروز حشر افزون نمیداید که چیست / در چراغ از چربی زمی هر که روغن میکند
میتوان بستن بنرمی خصم سرکش را زبان / مهر از موم است و کار قفل و آهن میکند
با مسلمان کی کسی در کافرستان میکند / آنچه امروز این دل پر رحم با من میکند

ایمنی قصاب ما را بیشتر ز افتادگیست
بر تن ما خاکساری کار جوشن میکند

عاشقان بیدست و پا مانند در درگاه تو / عارفان دریوزه گرد خوان احسان تواند
شاهها را عکس خالت کرده عنبر در کنار / جمها دیوانه چاک گریبان تواند
پادشاهان زمین های زمین پا افتادگان / آسمانها گرد میدانهای جولان تواند
ثابت و سیار کلمیجتند بر درگاه تو / مهر و مه تا شمع فانوس شبستان تواند
کوه سلان برکمر باد امن خدمت زده / بحرها لب تشنه‌های ابر نیسان تواند
صوفیان از چار جانب روز و شب جویای تو / حاجیان از شش جهت لبیک گویان تواند
گوسفند انند با قصاب مرگ عاشقان / روز و شب در انتظار عید قربان تواند

عارضت هر دم برنگ لاله گلگون میشود / غنچه را از رشک دل در بر پر از خون میشود
ای مصور ما و دل سودائی آن کاکلیم / خامهٔ تصویر ما از موی مجنون میشود
سرو را جز عقده دل نیست در بر حاصلی / وای بر جانش که در این باغ موزون میشود
خسته دل را از طپیدنهای رگ توان شناخت / درد ما را هر که دریابد فلاطون میشود
میخورد صد تیشه بر اعضا ز دوران هر نفس / هر که همچون کوه بار دوش هامون میشود
تا بچشم خون دل جائی نمیگیرد قرار / سیل هر جا شد روان او اصل جیحون میشود

من بجان قصاب مشتاقم که از قم گفته است
بر سر یکقطره آب تیغ صد خون میشود

عشق آن روزی که باد لبها نمک را تازه کرد / شورش دیوانه با صحرا نمک را تازه کرد
ابر تا برداشت لب از دیده من خون گریست / این سزای آنکه با دریا نمک را تازه کرد
باز در تن چون کباب در نمک خوابیده شد / دل چه با آن آتشین سیما نمک را تازه کرد
پاره خواهم ساخت از شور جنون زنجیر را / زلفش امشب با من شیدا نمک را تازه کرد
همچه خط گرد دیده بهر گردیدش بی اختیار / هر که با آن لعل شکر سا نمک را تازه کرد
سر که پیشانی مستان این مجلس نجاست / زاهد بیدرد با صهبا نمک را تازه کرد
روی در بهبود زخم نازکش آورده بود / غمزه آمد با جراحتها نمک را تازه کرد

شورش و ایام جدائی کهنه شد — حسن او قصاب با ما محنت را تازه کرد

عجب زین مرغ جانم ناله مستانه میآید — تو گوئی قاصدی از جانب جانانه میآید
دل اندر سینه‌ام چون مرغ بسمل میطپد گویا — که آن گنج روانم سوی این ویرانه میآید
خدا را ای طبیب علت عشقم چه پرسی این — که فریاد و فغان از این دل دیوانه میآید
چو امشب ای صنم روزی نمودم بر زبان جاری — بیا بوس دهان من و صد بتخانه میآید
ز شانه تا پریشان کردی آن زلف خم اندر خم — هنوزم تا قیامت بوی مشک از شانه میآید
دیگر باره ای مسلمانان همان سرو قبا پوشم — بکف خنجر گرفته مست از میخانه میآید
اگر در محفل من شمع رخسار بر افروزی
دل قصاب بی پروا چون پروانه میآید

غبار خط که بر گرد عذارش جلوه گر گردد — بآن ماند که گاهی هاله بر دور قمر گردد
بسوی کابل آهو نگاهی میروم از خود — چه شد خاطر پریشانی که با من هم سفر گردد
تو هر جائی و من بیتاب شوق دیدنت تا کی — نگاهم کاسه دریوزه در کف دربدر گردد
تو شمعی گر شوم گستاخ چون پروانه معذورم — شب وصل تو کو تا جهت متهم سحر گردد
نگاهی بر سر از کشتگان خویشتن میکن — از این افتادگان شاید یکی صاحب نظر گردد

جهانی تشنه وصلند و تیغ ناز او سرکش — که یارب گلوی حسرت از این آب تر گردد
سرشکم گر بهوا پیدا شود چون آه در شبها — تواند نه فلک از دامن این آب تر گردد
دو دیدن سیل را در بحر پر چقدر میسازد — کشد چون ابر دامن قطره در دریا گهر گردد
شد امشب تا سحر قصاب خالی ترکش آهم
بامیدی که یک تیر دعایم کارگر گردد

قاصد فرخ لقا از بر دلبر رسید — از پی دلداریم نوبت دیگر رسید
گرچه دل ناامید زهر فراقش چشید — لیک بخت سعید قند مکرر رسید
قامتم شد کمان تیر تو خوردم بجان — شکر خدا ای جهان دلبرم از در رسید
تلخ شده کام من محو شده نام من — شکر که در جام من این همه شکر رسید
کشته بلبل خزان گلشن آباد مان — باز بامداد مان سرو صنوبر رسید
خون دلم ای پسر شد بسکت ما حضر — لیک بیزاری خبر آنچه که بر سر رسید
زلف تو در تاب شد صبر ز قصاب شد
هجر تو نایاب شد وصل تو از در رسید

کیست از دور که با تیر و کمان میآید — از پی صید دل و غارت جان میآید
ای دل خون شده در سینه نهان شو که مدام — کان خدنگ افکن ابرو [illegible] میآید

شور و غوغای عجب گشت عیان اندر شهر — کیست آنکس که باین شوکت و شان میآید
باز نوروز شد و هر طرف اندر گلزار — بلبل سوخته از گل به فغان میآید
پی نخچیر دل آن یار شکار افکن من — باز در خانه زین جلوه کنان میآید
آنچه از یوسف مصری بزلیخا آمد — بر من از غمزه هر روز همان میآید
برده دل از کف قصاب و ندانم ز چه رو
باز این مرحله با تیغ و سنان میآید

مطیع و چاکر خال تو تاج دارانند — اسیر خم کمند تو رستمانند
ندانم اینکه چرا پسته لبت بسته است — سخن بگوی که عشاق [illegible] رانند
ز راه میکده یکدم عنان متاب و بیا — ببین ز عشق جوانب چه بیقرارانند
برو بیام و دمی طرف ابروان بنما — که عاشقان همه استاده روزه دارانند
ز تاب سنبل موی تو هر طرف دلها — فتاده بر سر هم هر طرف هزارانند
ز رخ نقاب برافکن که من که بر سر کویت — چه کشتها که فتاده امیدوارانند
همین نه سینه قصاب سوخت از غم تو
چه سینها که ز دست تو داغدارانند

نگر ز جفای یار پر در بسترم دارد — که امشب خواب راحت بر او چشم ترم دارد

محبت آنقدر دارد بقتلم کز پس مردن — بجای خشت تیغش دست در زیر سرم دارد
مرا سوزند و دست از دامن دل بر نمیدارند — همان آن برق جولان کار با خاکسترم دارد
مراد دل بود پیمانه از گردش چشمت — وگرنه آنقدر خونابه خواهم ساغرم دارد
بقربان تو بیکس نیستم در کنج تنهائی — همان تیغ تو گاهی راه پائی بر سرم دارد
چو خار آشیان آن ز اشک طاوس از ره شوخی — گهی در زیر پا گاهی بزیر شهپرم دارد
مرا چون سوختی بوی عبیر از کلبه‌ام بشنو — همان خال تو دود عنبری در مجمرم دارد
بدر در حسن او قصاب خط کافر نشانش
چه باقی دار دیوان در حساب دفترم دارد

مرگ اگر گوید امان عشق تو زارم میکشد — صد هزاران بار یکدم زار زارم میکشد
باد صبح از کوی گر آرد غباری سوی من — میبرم از هوش بوی آن غبارم میکشد
وعده روزی سوی من آمدی دی لیک — بسکه دارم شوق دیدت انتظارم میکشد
شد خزان از جور تیر تمامی عمر من — باز فصل عید شد باد بهارم میکشد
دانم اندر دل نداری دوستی با من و لیک — مهربانی زبانی ای نگارم میکشد
کاکلت دامی نهاده بر سر راهم چه باک — سهل باشد لیک آن خال عذارم میکشد
دشمنان کرده ز همت طبع شوم مگر — خنجری بگرفته از مژگان نگارم میکشد

گر معلم سیلی بیداد بر رویت زند
گریه‌های زار و چشم اشکبارم میکشد

این عجب بین کو خود قصاب دیگر
زار زار و زار زار و زار زارم میکشد

مکتوب فرح بخش توام در نظر آمد
بر مرده عشق تو حیات دیگر آمد

ای یوسف گم گشته که در مصر عزیزی
بر دیده یعقوب تو نور بصر آمد

آن نخل مرادی که بامید نشاندم
از آب وصال تو بگاه ثمر آمد

در ظلمت هجران تو بودم من و صد شکر
کشتم ز غم هجر خلاص و سحر آمد

و آن تیر دعایی که بهر گوشه روان شد
یک تیر از آنها بدلت کارگر آمد

گر خود بمثل همچو سلیمان نیم از چیست
کز شهر سبا هدهد خوش بال و پر آمد

برامست عشق تو عیان گشت پیمبر
جانم به نثار قدمش ما حضر آمد

بار غم عشق تو بودم من و الحمد
کز نزد تو تعویذ تن و حرز بر آمد

در خلوت هجران تو قصاب غمین بود
دیدم که عجب قاصدی از در بدر آمد

مژده ای دل که دگر نامه ز جانان آمد
چون سلیمان که برش مرغ خوش الحان آمد

نامه بگشودم و شد چشمم از آن خط روشن
بوی پیراهن از آن یوسف کنعان آمد

گرچه یکچند مرا از نظر خویش براند
رحمش آخر بمن بی سر و سامان آمد

گفته بودم دو سه روزی من و دل خوش باشیم
ناگهان قافله غم ز بیابان آمد

همه یکبار کنون بر در دل حلقه زدند
گفتم ای دل تو برون باش که سلطان آمد

روز وصلم چه میسر شودم نیست عجب
بس المها که مرا در شب هجران آمد

در جوانی بنگر طلعت خوبان قصاب
بس تأسف که از این عمر به پیران آمد

نامه گر انشا کنم از خامه‌ام خون میچکد
بسکه نومیدیش از الفاظ و مضمون میچکد

می نشاید وصف رویش بر زبان جاری کنم
بس سخنهای لطیف از طبع موزون میچکد

غازه گر لیلی من بر گونه گلگون زند
خون دل بی اختیار از چشم مجنون میچکد

کی توانم جان بدر بردن ز دست آن پری
گرد و چشم نیم خوابت گر و افسون میچکد

کی توان از قتل قصاب این صنم حاشا نمود
خون او ایمه هنوز از بال گلگون میچکد

نرگسش حسنی نماو شب ز رنگ سرمه بود
دور این میخانه سرتاسر ز رنگ سرمه بود

شب همه شب تا کر بستانند رنگ از تیکه گر
در صف مژگان او تا جنگ سرمه بود

کرده بهر قتل عاشق سرمه را دنباله دار
تیر رو می ترکش ناز و خدنگ سرمه بود

راه دارد در سواد چشم او ز آن زد نشد
همنشین با دیده نرگس که نیرنگ سرمه بود

کرده چون بتخانه چشمش را سیاه از گرد کفر
بو همین کافر نگاهش در فرنگ سرمه بود

پرده دل عشقبازان را لباس کعبه بود
قبله من درد چشمش تا ز رنگ سرمه بود

شد دو بالا ناله قصاب از مضراب غم
تا ز مژگانش ز شوخی تا بچنگ سرمه بود

هر که زلفت نگرد بسته زنجیر شود
در همان سلسله میماند اگر پیر شود

آب چشم ز فراق رخت ای سنگین دل
همچو سیلی است که از کوه سرازیر شود

هر که ابروی کجت دید چنان پندارد
که در آخر بجهان طعمه شمشیر شود

رخ عیان سازی و در پرده نهان سازی باز
آب نا خورده بگو تشنه چسان سیر شود

ترسم از آنکه که آهوی دو مژگانش
از پی صید دل من همه چون تیر شود

خواهمش نامه نویسم ولی از آن ترسم
کان فرنگی بچه زان مرحله دلگیر شود

بروای باد صبا گرد سرت میگردم
میرسی کویش اگر بار تو شبگیر شود

ای نسیم سحری چون سوی جانان رفتی
میرم از غصه اگر آمدنت دیر شود

دلبر کودک قصاب ز تو رنجیده
هم نشینا بجز او کو که چه تدبیر شود

یاد زمانیکه یار در بر ما بود
غصه و غم در دل رقیب دغا بود

حرف رقیبان اثر نموده بدلبر
ورنه مهم پیش از این بمهر و وفا بود

کف بدعا برگرفته روی بپوشید
طالع برگشته من چه وقت دعا بود

ناصح مشفق چگونه گو نخروشم
محفل اغیار جای یار چرا بود

تیغ بکف برگرفته از پی قتلم
قاتل من گشت یار و وه چه بجا بود

یار ز اغیار زشت کرده جدائی
مدعیان را جفا و کینه سزا بود

خون دلم ریختی ز خنجر مژگان
فرق فراوان میان خون و حنا بود

آمده قصاب دی بکوی تو اما
راندیش از کوی خویش اینچه جفا بود

یار طلب دیده ما میشود و نمیشود
درد دل برادوا میشود و نمیشود

تیغ بقصدم از میان میکشد و نمیکشد
کار دلم بمدعا میشود و نمیشود

تا که دلش بحال من سوخته باز مانعست
آه که عازم وفا میشود و نمیشود

در برم آن صنم شبی بند قبا گشود و رفت
کام دلم از او روا میشود و نمیشود

ناوک آهم از فلک میگذرد تمام شب
حیف بمقصد آشنا میشود و نمیشود

تیر شکست دل از این گردش چرخ دون
خورد در این نه آسیا میشود و نمیشود

غنچه شکفته شد بسی وا نشد از چمن دلم   باد صبا گره گشا میشود و نمیشود
همچو جرس بمحملش نعره زنان همی رسم   خضر ره من این جدا میشود و نمیشود

قصاب خاک و صلح هر دو ای عاشقند
شیر و شکر زهم جدا میشود و نمیشود

یارب آئینه را چه پیش آمد که از ما سیر شد   یک خطا نادیده از ما از چه رو دلگیر شد
در دلش حرفم اثر میکرد از جور رقیب   دود آه من بر آئینه بی تاثیر شد
دیشب آئینه را عجب خواب پریشان دیده ام   شکر لله بر خلاف این خواب من تعبیر شد
خط بگرد عارضش چون هاله بر اطراف ماه   در نظرها مینماید مور اندر شیر شد
خواستی دل برکنی از مهرم ایمه کو نیا   کینه از من ترا بر پای دل زنجیر شد
یکقدم ننهاده در محفل ویران ما   راست گوای نو سفر عزمت چرا شبگیر شد
انکه صد دل از نگاه ناتمامی میربود   حالیا از سحر چشم جادوی تسخیر شد
ایکه از ابرو کمان گیری ز مژگان تیر ناز   خود مکش زحمت که دل آماجگاه تیر شد

ایکه در عین شبابی از کمان در کمت
هیچ میپرسی که قصاب از خضاب پیر شد

یار من مست شرابست و خرابش نگرید   مست افتاده بکف چنگ و ربابش نگرید

گرم صحبت شده با مدعیان دلدارم   با من بخت سیه نازو عتابش نگرید
خواست تا ماه رخش بر من مجزون تابد   هاله از زلف برخ بسته حجابش نگرید
خواستم فاخته سان بر قد سروش کردم   مرغ دل بر سر مژگان چو کبابش نگرید
رفتم از دیر بمسجد تماشای رخش   بگل و در زنیدن و در دست کتابش نگرید
نظری بر من مهجور نمی اندازد   چشم آهو فن مخمور ز خوابش نگرید
از پی خوردن خون دل ما بیگناهان   یاوران آن دو لب لعل چو آبش نگرید
هم نشینش با نجیاره دام است بعیش   با من دلشده تعجیل و شتابش نگرید
دلفریبان همه از روزه چه من زرد و ضعیف   لوحش الله رخ همرنگ شرابش نگرید

ریخت قصاب بپایش در اشک از دیده
اندرین مرحله بین رای ثوابش نگرید

یار را گفتم که عهدت کی مشخص میشود   گفت شد چون زندگانی جلی مشخص میشود
گفتمش چشمان مخمور تو تا کی خون خورد   گفت چون چشم خراب از می مشخص میشود
گفتم آیا هیچ میلی سوی مجنون باشدت   گفت اگر آید بسوی کی حی مشخص میشود
نقد جان گفتم نثار مقدمت سازم گفت   نوس جسم که گردد بی مشخص میشود
در بهار حسن گفتم با منت لطف است گفت   زنده گر ماندی الفصل دی مشخص میشود

گفتم ایساقی مخور می از کف بیگانه گفت   چون بلند آوازه گردد نی مشخص میشود

گفتمش اخلاص قصاب از صنم از حد گذشت
گفت اخلاص از فغان وی مشخص میشود

یار من بسته میاز اگر همی دل شکند   دل عشاق جگرخون بتغافل شکند
بسکه تعجیل پی بردن دل دارد یار   که بهر جای رود چند منازل شکند
عهد و میثاق بمن کرده نگار مست   هست آن عهد و وفا محکم و مشکل شکند
بدبستان پی تعلیم نشد یار اما   صد معلم همه را خود بمسائل شکند
ز اشک من پای بگل شد شتر از اقبالت   کاروان از سفر کاش که محمل شکند

یارم چه بهر کشتن من آستین زند   از خشم و کین و قهر گره برجبین زند
از بس برای ریختن خون شتاب داشت   نگذاشت اینقدر که دم واپسین زند
من خود هلاک تیرم و پس وای آن زمان   چون دست خود بدسته شمشیر کین زند
آهوی شیر افکن او صید دل نمود   تیری دیگر چه بر دلم آن نازنین زند
میمیرم از حسد که نگاه شکار راو   زین هر زمان چه پهلو خود بر زمین زند
آهو به دشت سر بنهد روی دست اگر   گردش خود به تیر بالای زمین زند

مرغ دلم ز آتش رویش شود کباب   هر که که غازه برخ آتشین زند
از یک نگاه گرم کند سوی آسمان   عیسی چو فراز سما بر زمین زند

قصاب دل ز چنگ تو دلبر گرفت و باز
حالی قدم بمرحله عقل و دین زند

لعل حیات بخش تو شد در سخن لذیذ   حرفت چه نطق طوطی شکرشکن لذیذ
لب نه بلب مرا و عوض جان من ستان   از بس که زهر هجر تو شد در دهن لذیذ
لشکر کشیده بود ز لبخاز کشتنش   از بهر هجر یوسف گل پیرهن لذیذ
لولا رقیب روی زمین میشدی جهان   در چشم من چه روی گل نسترن لذیذ
لعل لبت بگاه سخن مرده جان دهد   دندان تو بخنده چه در عدن لذیذ
لعل لبش نداد دو عناب بر کسی   شد از فراق دوست شب اندر بدن لذیذ
لیلی حسن باز کند جلوه دیگر   مجنون عشق را شده غم در دهن لذیذ
لرزد چه بید بر سر یکپا میان باغ   سرو از زمان که دید قدت در چمن لذیذ
لطفت اگر بمرده کند همرهی دمی   در گور میشود برش آندم کفن لذیذ
لعل شکرفشان به تبسم گشا که تا   گردد ز خنده تو عقیق یمن لذیذ
بهای نازکت تو بوقت سخنوری   سازد هزار حنظله در کام من لذیذ

لذت نمی بریم بسیب و انار باغ / چون در دهن مرا شده سیب ذقن لذیذ
لاشک اگر تو لعل بدشنام وا کنی / در گوش جان مرا شود آن دم سخن لذیذ
لعلی که بود خاتم شه را از آن شرف / گردید زان نگین لب ار اهرمن لذیذ
بهات بسکه نازک و شیرین تکلم است / صد تیشه میکند بسر کو هکن لذیذ
لعنت بر آنکه چو تو خورد جرعهٔ شراب / آندم که دید چشم تو در انجمن لذیذ
لیلی وشم چه روی بغربت نموده / کی بی حضور تو بچشم وطن لذیذ
لخت جگر ز دیده فرو ریزم ای پسر / گر نیست باورت بنگر در لگن لذیذ

لقمان من ز عشق تو قصاب شد مریض
از بس بدیده اش شده حب حزن لذیذ

آن پسر تنگ دهان را نگر / نی پسر آن آفت جان را نگر
شور فکنده از لب خود در جهان / مشور زمین را و زمان را نگر
شب همه شب بسر کوی خود / چشم گشا خیل سگان را نگر
خنجر خون ریز گرفته بکف / بسته چسان تنگ میان را نگر
رفت بغارت سر افراسیاب / سر زنش شاه کیان را نگر
از مژه اش تیر و ز ابرو کمان / فتنه با تیر و کمان را نگر

شد دل قصاب ز هوش طپان / در کف او تیغ و سنان را نگر

بازم ایدوست دو زلف تو مرا کرده اسیر / باز افتاده بگرداب غمت دستش گیر
شد دگر بار گرفتار قفس مرغ دلم / باز مجنون صفتم کرده ز گیسو زنجیر
گر به تیغم بزنی در قدمت سر بازم / چون بود خاک کف پای توام به ز عبیر
قامت چون الفم گشت ز هجر چون دال / یعنی ایدوست که از دست غمت گشتم پیر
باد آورد ز خاک سر کوی تو غبار / جان بشکرانه بدادم چه متاعیست حقیر
گرچه مسکین و فقیرم ره عشقت لیکن / میدهم جان بقدوم که ترا نیست نظیر
کوس شاهی بزن ایدوست که هر سو لشکر / صف کشیدند و ز مژگان تو دارند چه تیر
نشوم رنجه گر ایدوست به تیغم کشتی / باشدم فخر گر از دست تو گشتم نخجیر

مرا هست من مسکین چه گدائی بر در
التفاتی بکن ایدوست بقصاب فقیر

دیگر مجلس مهیا شد بیا ساقی بده ساغر / که نوبت نوبت ما شد بیا ساقی بده ساغر
هزاران در چمن شد نغمه زن از لحن داودی / زمان جام مینا شد بیا ساقی بده ساغر
شدم تا از می میخانه دور و مردم از دوری / فغانم بر ثریا شد بیا ساقی بده ساغر

ز بس گلهای آتش رنگ شد در بوستان پیدا / تو گوئی طور سینا شد بیا ساقی بده ساغر
ید و بیضای گل شد باز ز جیب غنچه بیرون / که اعجاز موسی شد بیا ساقی بده ساغر
نمی چینی بیا تزیین بستان نرگس شهلا / ز طرف باغ پیدا شد بیا ساقی بده ساغر
تلخی عمر بگذشت است گاه بوسهٔ شیرین / از آن لعل شکرخا شد بیا ساقی بده ساغر
تو را تا سجده کردم ای بت عیار سنگین دل / ز دستم دین و دنیا شد بیا ساقی بده ساغر

نمیگوئی چرا ای بی وفا قصاب در عشقم
که بی می مست و شیدا شد بیا ساقی بده ساغر

کاش میآمدم اندر سر کویت من زار / تا دل مدعیان میشد ازین غم صد پار
کاش از باغ وصال تو گلی میچیدم / تا که بر پا نخلیدی هم ازین غم صد خار
کاش اول بتو تفویض نمیکردم دل / تا که امروز نمی گشتم ازین غم بیمار
کاش از لطف بسویم نظری میکردی / تا که خورسند شدی خاطر محزون فگار
کاش صد جان دیگر در بدنم میآمد / تا که اندر قدمت ساختمی جمله نثار
کاش میخوردهام از جام وصال تو زکات / تا فتد نوبت هوش آمدنم روز شمار

کاش قصاب نمیداد دل خود بگفت
تا نمیگشت ز عشق تو بدین روز دچار

کافر عشقیم و ما را با مسلمانان چکار / طالب زخمیم و ما را مرهم و درمان چکار
من که مست روی ساقی گشتهام روز الست / گو که ما را باده انگوری خوار آن چکار
مهر بر لب بر نهاده در حضور یار خویش / شایق وصلیم و ما را با غم هجران چکار
از شکاف سینه مرغ دل بفریاد آمده / شیون کبک دری با ناله مرغان چکار
بت پرستم کافرم گبرم مسلمان نیستم / گو شما را با من و با دین و با ایمان چکار
کشتهام تخمی بامیدیکه بار آور شود / پس چه غم از آفتاب و دیگر از باران چکار

پر عبیر آمیز شد قصاب از لطف جهان
فخرش این بس کو ترا با مشک عطاران چکار

مرغ دل شد باز بر زلف چلیپایت اسیر / دستگیری کن ز پا افتادم ای دستگیر
بر اشیار قدوم قاصدت ای ماه من / ما حقیر جز جان نداریم الصنم عذرم پذیر
ای سرت گردم قمار عشق با هر کس مباز / پر کردی ای پسر یک لحظه بشنو پند پیر
هیچ میدانی کیم مهر تو در دل جا نمود / پیش از آن عالم که کرد و طینت آدم خمیر
در وفا تا با تو شطرنج محبت باختم / حاش لله گر مرا باشد غم از شاه و وزیر
سخت میریزد ز تنگ شکرت شکر بدم / دایرات کو باز از شیره جان داد شیر
گرچه دوری الصنم ظاهر از من کی بنیست / با خیالت عشق مبورزم که باشد در ضمیر

تا بکی قصاب در وصف نکویان دم زنی — وصف یاری کو که باشد نام نیکویش ظهیر
آن مهی کو گر براندازد ز روی خود نقاب — گردد از نور جمالش منخسف بدر منیر
تا جهان باشد الهی دوستانش شادکام — دشمنانش باد یا رب سینه چاک از تیغ و تیر

آرزو که گردید بدل تخم وفا سبز — شد در دو فراوان و نگردید دوا سبز
دل را دیگر از عکس رخ لاله عذاری — چون آینه گشته در و دیوار سرا سبز
آتش زده بر خشک و تر هستی عاشق — تا کرده ببر همچو گل سرخ قبا سبز
مو رسته فتاده که گذرش بر شکرستان — با خضر خطت کرده لب آب بقا سبز
بس خرمی از خاطر احباب رمیده است — طوطی نکند جلوه در آیینه ما سبز
خرم نشد از گریه و آه دل ناشاد — غم نه زمارا نکند آب و هوا سبز
قصاب شده خون تو پامال نگاری
کانجا نتوان شد ز پی جزا سبز

بازم از خون جگر دیده تر شد بریز — بایت از چشم من آلوده نگردد هرگز
طفل اشکم تهد پا بزمین از دامن — چکند بیش پر است جگر گوشه عزیز
تو بفریاد رس ایدوست که در روز جزا — نیست در دست بجز دامن تو ام دست آویز

ساقی دهر گرت جام بخشد زنهار — جرعی شوق اگر آب حیاتست بریز
هست در بستر غم شب همه شب تا بسحر — حلقه زلف تو بر زخم دلم غالیه بیز
صبر در کشتن قصاب ستمدیده چرا
گردن او برضای تو و شمشیر تو تیز

در دل غمدیده ایصید افکن عاشق نواز — میکند بسیار شوخی غمزه مژگانت دراز
نزد ما دورست جان بازی ز ناز تو سرکشی — میروی از هر دو در از ما نیاز و از تو ناز
خط چه سر برزد زکیدم چشم یارا ایمن مباش — در کمین گاهست چون صیاد انجا کرده باز
بر گرفتن دل از آن مژگان کبر امشکلست — کی توان گنجشک را از پنجه شهباز باز
پر کمن از سوختن منعم که از بالای شمع — روز اول دوخت گردون جامه سوز و گداز
پرده عشاق افتاد از نوا بر روی کار — عشق آوازیکه قانون محبت کرده ساز
تیر قیقاج افکنان قصاب را فکری بود
سخت میترسم ز ترکانهای چشم ترکتاز

گر شبی آیدم از در بدرون ناز — جان بایثار قدومش فتد اندر تک و تاز
گر شبی بهر عیادت بسرم باز آید — رخ او بینم و تسلیم کنم عمر دراز
صد چو محمود بپای تو دهند جان چه عجب — که بحسن و خط و خال آمده به ز ایاز

عوض مژده بقاصد بدهم جان عزیز — گر خبر آورد از آنکه روان شد بحجاز
رقم از خون دل و دیده نوشتم پیشش — قاصد بکو که برد مژده بیار غماز
هر کرا چشم بمحراب دو ابروت فتاد — کو بدین طاق بود قبله و استد بنماز
بعد ازین گر دل قصاب بجائی برود
بایدش بند بپا افکنی از زلف دراز

گر شوی آشنا بسوز و گداز — بر تو درها شود ز دولت باز
چرخ پرواز شو که جات دهند — بر سر دست خویش چون شهباز
این چه بیگانگیست با در دوست — سعی کن تا شوی تو محرم راز
صیقلی کن چو مهر آیینه را — سینه را ده ز زنگ کین پرداز
ز آتش عشق اگر سری داری — همچو شمع از غمش بسوز و بساز
لامکان سیر شو که برهانی — خویش را از غم نشیب و فراز
چشم حق بین بهر سان قصاب
چند باشی اسیر عشق مجاز

آنچه باید هر دم از دوست نه پیرست و بس — کردم در حلقه زنجیر تقدیرست و بس
بس نزار و الفی بایکدیگر آب و گلم — روز و شب ویرانه ام در بند تعمیرست و بس

آنکه هرگز در میان حلقه همصحبتان — کفش در پایم نسازد تنگ زنجیرست و بس
بس هدف گشتم ز هر جانب خدنگ غمزه را — قوت پرواز بالم از پر تیرست و بس
آنچه در خلوت سرای دوست شب تا سحر — روی گردان از دعایم گشته تاثیرست و بس
میرود از سر غرور جهل چون مو شد سفید — زهر چون دادند در حکمت دوا اکسیرست و بس
بر نمیاید ز من قصاب کاری در جهان
آنچه میاید ز من هر لحظه تقصیرست و بس

باشد شبی بیار نمایم کنار بوس — تا بعد مرگ بر دل من نبود افسوس
از هر طرف سپاه غمت صف کشیده اند — چون اشکبوس چین که در آید بجنگ طوس
از بهر دانه لب لعل تو متصل — در سینه مرغ دل بود از ناله مثل کوس
هر گه که قصد بوسه بپای تو میکنم — اندر سرم ز ضعف هجوم آورد عطوس
روزی مرا هوس بوسه از تو شد — افکنده ز قهر برابروی خود عبوس
آخر چه کرده ام که نگاهی نمیکنی — نا کافرم نه ارمنی گبر و نه مجوس
قصاب راضی است بپای تو جان دهد
گر خونبهاش میدهی ای دوست یک دو بوس

در دلم عیشی که می یابم غم یارست و بس — زخمهای ناوک مژگان دلدارست و بس

در درون کعبه و بتخانه گردیدم بسی   رو بهر جانب که کردم جلوه یارست و بس
هست عشقم پای بند کفر و ایمان نیستم   اینقدر دانم که با لطف توام کارست و بس
از چنین ویرانه منزل چشم آسایش مدار   عیش این درگذشته نابودست و بس
از کسی دیگر چه نالد شکوه بیجا کردنست
در جهان قصاب گر دارد گله از خویش و بس

غرقه دریای عشقیم از کنار ما مپرس   خانه بر دوشیم چون موج از دیار ما مپرس
نخل سرو آستان تصویریم بار از ما مخواه   خار خشک بوستانیم از بهار ما مپرس
ما ز زلف او پریشان طالع زاد زاده‌ایم   میشود آشفته حال از روزگار ما مپرس
مشهد ما را فروغ شمع میداند کجاست   منصب پروانه داریم از مزار ما مپرس
روز و شب در کوره دهریم با پیچ و تاب   در گداز امتحانیم از عیار ما مپرس
ما و دل باتیم در این عرصه شطرنج دهر   جان و دل را تا نبازی از قمار ما مپرس
میروی از خویشتن بیرون سفر با ما مکن   میشوی گریان ز چشم اشکبار ما مپرس
کشته صبح بناگوش و هلاک کاکلیم
پیش ازین قصاب از لیل و نهار ما مپرس

گوشم آید دیگر صدای جرس   نیست گر یار کو که باشد پس

از فراغ رخ تو ای دلبر   آب چشم شده چه رود ارس
بر راهت نشسته سرگردان   انتظار کسی مبادا کس
از غم هجرت ای سهی سروم   دست حسرت بسر زنم چو مگس
گر نخوانی مرا ز خیل سگان   پاسبان درت شوم چو عسس
بسکه مرغ دلم بتنگ آمد   گر غمت آتشی زده به قفس
گریه اندر گلو گره گردید   خنده وصل کو که بسته نفس
گرچه خوبان بدهر بسیارند   من خود این دلبرم که دارم بس
کشته قصاب ز ابروی تو شهید
جان بپایت فدا نکرده عبس

کرده‌ام تا در هوای قد او جا در قفس   میکشم با خویش دایم مشق شمشاد در قفس
از رفیقان هوای غیر وحشت چاره نیست   وای بر ما گر نبودیم تنها در قفس
میکند با بلبلان راست ولا یعقل بهار   نکهت گل نیست بر ما کم ز صهبا در قفس
بسکه میترسم ز طوفان سرشک خونفشان   دارم از چشم پوشی مژگان دو دریا در قفس
در دو شهد مجلس با زنم شمع عالمست   تا چه زنبور عسل داریم ماوا در قفس
همچو داغ لاله در کوی بتان مرغ دلم   میکند از چار جانب رو بدریا در قفس

میکشد بر روی زیبایش نقاب از بوی گل   گر نهد بی رخصت ما بلبلی پا در قفس
آه درد آلود مطرب ساغر از دود شراب   عشرتی داریم ما و دیده تنها در قفس
هر شکاف سینه از تیر تو بر دل روزنیست   طوطی ما دارد از صد ره تماشا در قفس
دل ز داغت رنگ کاش در درون سینه ریخت   عندلیب ما ببار آورد گلها در قفس
تنگنای این جهان جای نشاط بال نیست
دست و پا تا کی زنی قصاب بیجا در قفس

من کیم چون معنی روشن نمایان در لبک   چون چراغ خانه فانوس سوزان در لبک
میشود از دل من ظاهر ز سیمای من   مینمایم همچو می در شیشه عریان در لبک
چون توانم کرد خود داری که از هر چشمکی   میخورم صد زخم از آن کشته مژگان در لبک
زاتحاد رشته‌های شمع می سوزد دلم   راه حرفی هست ما را از یاران در لبک
لاله زاری شد دلم از داغهای آرزو   ریختم تا از رخت رنگ گلستان در لبک
ناز اگر مانع نباشد از تبسم لعل او   درد ما را میتواند کرد درمان در لبک
مینماید قامتش در زیر ابر پیرهن   میکند هرگاه چون خورشید جولان در لبک
آه حسرت هر نفس در سینه سوزان شمن   میزند بر آتش عشق تو دامان در لبک
پرده پوشی عشق را کی میشود دست بدار   شعله را قصاب نتوان کرد پنهان در لبک

آمد از ما چین و پیش از چین شکر دارد لبش   نامه چین بست و از ما چین خبر دارد لبش
خال او پروین و شکر خنده‌اش گوهر شناس   در تبسم جانب پروین نظر دارد لبش
گرچه صد تحسین دهانش راست از نیکی سزاست   میتوان گفتن که صد تحسین دگر دارد لبش
خط فرنگی زاده خال عارضش آتش پرست   زین دو حیرانم چه آیین بیشتر دارد لبش
رفته رفته چون رگ یاقوت میافتد زرد   چون رسید ایام خط چندین خطر دارد لبش
عالمی را برده ایمان از تبسم دور نیست
گر ز قصاب از دین بیخبر دارد لبش

ای بت سنگین دل زنار بند مو پرست   می نیندازی نظر کو از چه بر عشاق خویش
تا بکی ای ترک بدخوی جفا گستر مدام   میکنی از خنجر بیداد ما را سینه ریش
بامنت ای نیر اعظم نگار خوردسال   ده چه خوش بودی که بودی الفتت بیش از پیش
ای صنم تا پا نهادم در کلیسای غمت   دست از مذهب کشیدم گشتم از آیین و کیش
لوح دل بنگر مرا چون خانه زنبور شد   بس فرو کردی عبث بر سینه‌ام از غمزه نیش
بسته چون نوشیروان زلفش تو زنجیر عدل   آب آشامند از صوعه با هم گرگ و میش
همنشینی تو با قصاب ممکن نیست زانکه
نقره آهن نه پیوندند با هم از سرش

ای دل همیشه طالب دیدار یار باش   آئینه کرده و بر رخش امیدوار باش
سیلاب وار شد روی بر کنار نه   یک قطره همچه آب گهر بر قرار باش
راضی مباش همچه خزان بر شکست دهر   در هر چمن که پای گذاری بهار باش
چون لاله در میان جوانان این چمن   خواهی که روشناس شوی داغدار باش
مانند برق خنده دندان نما مکن   گریان بکشت خویش چو ابر بهار باش
در دست روزگار مباد اهک شوی   در ظرف خویش چون زر کامل عیار باش
چون خس ز سیل حادثه از جای در میا   بنشین چو کوه و پیش بلا پایدار باش
گرد بلند مرتبه ز افتادگی غبار   خواهی که سرفراز شوی خاکسار باش

قصاب این وفا که من از دهر دیده‌ام
کو دست غیر در کمر روزگار باش

بنوعی گرم رفت از سینه بیرون تیر مژگانش   که گل چون شعله سر خواهد بر آورد از خاک شهیدانش
مرا وحشی نگاهی گرد سر گردان چو حیرانی   که چون یک سر روان جا میتوان از برق بیابانش
سواد دیده را از خاک پائی کرده‌ام روشن   که بخشد سرمه چشم کوکب گرد جولانش

برد یکباره از رخساره شب رنگ ظلمت را   اگر خورشید گرد پرتو از شمع شبستانش

شهید آخر بغالب میدهد جان چون تو عیسی   نسیم صبح اگر برخیزد از طرف گلستانش
چو ابر رحمتش بر چار ارکان سایه اندازد   کند سیراب کشت دهر را یکقطره بارانش
چراغ بزم نه افلاک و شمع هفت منظر شد   از آن روزی که ماه افکند خود را در گریبانش
شفیع روز محشر ماه روی والضحی یعنی   محمد آنکه ایزد بود در قرآن ثنا خوانش

شب عیدست و قصاب اینقدر دارد تمنائی
قدم پیش کامشب میتوان کشتن بقربانش

بوسند روز عید همه روی یار خویش   من مانده بیقرار ز هجر نگار خویش
ایکاش دلبرم بعلی رغم مدعی   از لطف میکشید مرا در کنار خویش
عید است و هر کسی بتماشا رود بباغ   در پای سرو خفته و مشغول کار خویش
عبدالله چه میشد اگر سویم آمدی   تا گرومی محک زر کامل عیار خویش
عید است و کودکان همه کرده خضاب آمن   بندم حنا ز خون دل داغدار خویش
عبدالله ای نگار ظریفم بیا بیا   ز سیم زدوری تو روم از دیار خویش

قصاب را شکار نکرده است هیچکس
قربان بازوست که نمودی شکار خویش

یاد روی تو هر دم ز روی بسر آتش   جهم ز شوق ز جا چون سپند از سر آتش

جدا از شمع رخش سوز عشق نور ندارد   خوشست جلوه پروانه در برابر آتش
سزد که گرم عنان بر سپهر جلوه نماید   چو شعله هر که گذارد قدم بکشور آتش
باهل دل همه روشن بود که سوخته جانم   بدست من بود این ثبت داغ محضر آتش
ز آب و رنگ چو پر باده گشت غنچه میا   سپهر داد بدستم چو لاله ساغر آتش
برنگ شعله حواله ما دل شده عمری   که میبریم بگرد سر تو با سر آتش
بیزم سوزد که از غم تو شام جدائی   بسر گذاشت داغم چو شمع افسر آتش
گر ابر رحمت آبم زند بچهره عصیان   چو موج شعله توانم نشد ز اشنا در آتش
بدوش برد مرا موج تا سر کویش   رسید مژده خصم عاقبت به بندر آتش

بروی آبله قصاب خال عارض آنم
همان معامله عنبرست و مجمر آتش

حجاب از رخ چه بردارد نگاهش   ز هر سو دل خبر دارد نگاهش
چو خار آشیان از رشک طاوس   مرا در زیر پر دارد نگاهش
چو تیر غمزه دایم در کمان نیست   چپ اندازد گذر دارد نگاهش
مرا چون شمع سوزان کرد از آن   سر شب تا سحر دارد نگاهش
کسی از تیر نازش نیست جان بر   خدنگ کارگر دارد نگاهش

مرا زد دانه اشک گل داغ   چو نخل بارور دارد نگاهش
زیک نظاره او در قشم از خویش   مدام در سفر دارد نگاهش

ز قصاب افکند آنکه از چشم
همان از خاک بر دارد نگاهش

ز مژگان ترک چشمش بسته ایدل بکمر ترکش   رسد هر جا خدنگ نازکش بر دیده ترکش
نمی باشد خبر فساد از خود خسته او را   بخون مرده‌ام تا میتوانی نشتر ترکش
دو بیدی پیش تا ریزی از کمین خون این ابرو   چه نزدیک است تو کردم های لب ترکش
اگرچه خدنگش سر شوم قربان کمانش را   کند ترک دل تیرش نخواهد کرد جان ترکش
اگر خواهی هلاکم کرد بگذار این تأمل را   بقربانت شوم بگذار دست و تیغ تر ترکش
اگر خواهد رساند نامه‌ات را جانب دلبر   سر دلداریت کردم کمان ترک ترکش
ندارد پیش ازین دل طاقت تیر تغافل را   نیز از جواهر سرمه بر چشم کبوتر ترکش

ز قصاب دیدم دوش بر دوش سگ کویش
نگهدار خدا از چشم بد بازی عجب ترکش

قانع و لا بخت و ترو روزگار باش   آسوده خاطر از خطر روزگار باش
گر زیرکی قناعت و کنج قفس گزین   فارغ ز آفت شجر روزگار باش

از بوی آشنائی مردم دماغ گیر   امن آن زمان نزد در سر روزگار باش
تو پای ازین محل خطر برکنار کش   کو دست غیر در کمر روزگار باش
جنسی که باب منزل عیش است قیمت است   خوش دل ز قید سیم و زر روزگار باش

کی گر سوی صحرا روی صحرا میشود آتش   بشوید گر بدریا روی دریا میشود آتش
چه بر دل بگذرد یاد رخت عالم خبر دارد   بهر جائی که افتد زود رسوا میشود آتش
گرفتارم بدست تندخوی شعله بالائی   که چون برخیزد از جا تا ثریا میشود آتش
دل سرگشته‌ام در آرزوی دیدن روت   چه شد امروز اگر آبست فردا میشود آتش
مبادا تا کسی همصحبت روشندلان گردد   که چون در پنبه افتد گرم سودا میشود آتش
در الفت کردن ناجنس چون سنگست با آهن   چه با هم آشنا گردند پیدا میشود آتش

اگر بر کاشتی افتد گذر قصاب میدانم
که از بهرش ز هر جانب مهیا میشود آتش

گر انیس دشت و گاهی محرم گلزار باش   اگر ز اسرار هر جا میشوی ستار باش
چون خم می چند روزی تا درین میخانه   مست کن از خویش عالم را و خود هشیار باش
زود رسوا می شود گندم نمای جوفروش   در نظرها خار و در معنی گل بیخار باش

در کف و هرست سوهان مکافات عمل   پیش از رفتی که هموارت کند هموار باش
در صحرا نیست پر آشوب جای خواب است   تا نگهداری ز رهزن خویش را بیدار باش
بهر آتش منت خاشاک از صحرا مکش   چون دل عاشق کباب از شعله رخسار باش

زهره قصاب با زهرست دستی حکمت دوا
آنچه غافل کرده در فکر استغفار باش

کشتم شهید عشق و نهادم بنای خویش   عمر ابد گرفتم از و خون بهای خویش
وا شد دلم چه غنچه بشوق ره فنا   چون گل دمیکه چاک نزدم قبای خویش
صورت پرستی آینه را گرد عیب جو   بر دیگری نظر تمای سوی خویش
چون حرف سهو خارج سطر نمیشود   در مجلس آنکسی که نشیند بجای خویش
شهدیست در زمین قناعت که بارها   شکر گرفته‌ام ز نی بوریای خویش
مارا کجا امان بزبان میدهد ز ناز   چشمی که سرمه کرد بکار صدای خویش
در گوش من فراز و نشیب جهان یکیست   چون سایه بسکه میکشم از قفای خویش
چشمش ز ناز مژدهٔ قتلم بغمزه داد   حاصل نمودم از نگهت مدعای خویش

قصاب هیچگه ز شمشیر ناز او
بنشین بزیر سایهٔ بال همای خویش

مسلمانان فغان از چشم آهوش   چگویم آه از آن خال بناگوش
نصیحت گو مکن آزار ما را   ندارم هوش تا پندت کنم گوش
اگر دستم فتد بردامن تو   ز ذوق وصل خواهم رفت از هوش
بروز عید گر سوی من آئی   چه جانت میکشم آیندم در آغوش
ز زلفش حلقه بر گوشم آفگند   کند تسخیرم آن چشمان جادوش
دو رویه بسته صف دلبر ز مژگان   بقصد جانم دگو یدکه مخروش
پرستیدم ترا از کودکی من   ز حال من چرا کردی فراموش
دلم لبریز خون شد از رقیبان   نشینم تا بکی از ترس خاموش
همی ترسم فتد چشمی برویت   خدارا از رقیبان روی خود پوش
ز تعلیم نبود حاجت ایدوست   کی حرف معلم تا بکی گوش
چه کردی کفر زلفت را پریشان   ز بوی عنبرینش رفتم از هوش
شده خواب از دو چشمانم فراری   چه سنگ آردم همخوابم در آغوش
چه دیدم یار قیبان کردی الفت   گذرشه اشک چشمم از سر دوش
تنم از تب شده چون پرکاهی   ز دست اید و دست عتاب از لب نوش
نهان از تو همیشه در دل من   نگارا شور عشقت میزند جوش

کشی یارا تو رستم وار تا کی   فتاده کردنم خون سیاوش
اگر یارم سفر در پیش گیرد   همه خوبان سزد گردند چادرپوش
شبیخون بر سرم آورد عشقت   همه بر تن ز زلفینت زره پوش

شده قصاب از خود بیخود آندم
چه دیده سرو ناز شرابا قباپوش

هزار حیف کزین عمر پنج روزه خویش   نیافتیم که مارا چه خواهد آمد پیش
چه آسیای تو زین آب و دانه در گردست   مباش در طلب رزق و در غم کم و بیش
بسعی ناخن تدبیر خویش غره مباش   که عقده هاست درین راه پرخطر از پیش
بشهد بیهده دست هوس دراز مکن   بهوش باش که نوش زمانه دارد نیش
ز پا فتاده‌ام ای پادشاه کون و مکان   تو رحم کن ز ره لطف بر من درویش
نگاه کن برخ زرد و اشک گلگونم   ببین چه میکشم از دست نفس کافر کیش

نوشتم ز مصرع حافظ که گفت با قصاب
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

هر شب بخیالت شده تا صبح هم آغوش   دیگ دلم از آتش هجران تو در جوش
از بس که ز هجران تو محنت زده گشتم   کز لوح دلم وعدهٔ وصل تو فراموش

چون عزم سفر کرده ایدبر غماز　　خورشید سزد اینکه شود بهر تو چاوش
شهانه دلم بلکه دل خلق جهان برد　　آن پسته خندانت و آنخال بناگوش
جان میدهم اندر قدم آنکه رساند　　از یار سفر کرده مرا مژده بر گوش
چون گشته نهان از نظرم شوخ جفاکش　　ای دیده تو خونبار شو و سینه تو بخروش
دارند شب و روز خیال تو اسیرم　　شبخون زده خیل غم تو جمله زره پوش
تاکی سر راه تو کدادار نشینم　　تاکی بکشم بار غم هجر تو بر دوش
بازآی که طاقت نبود در دل قصاب
از دوریت ای ماه قمر دوش و پریهوش

اگر امشب کند آن نازنین رقص　　کند از ذوق رقص او زمین رقص
بتوسن گر نشیند از پی صید　　نماید رخش او در زیر زین رقص
چه کفر زلف خود دارد پریشان　　ز بویش میکند ایمان و دین رقص
برقص آمد دلم از ذوق رقاص　　که دیده اندرین عالم چنین رقص
ز شوق آن کریبان نقد جانم　　ببین چون میکند در آستین رقص
بیا بنگر ز شوق تخت بلقیس　　سلیمان مینماید با نگین رقص
ز آن رقاص در رقص است انا　　کند کرا ز کفل کم ز سرین رقص

نگار چینیم در رقص آمد　　ز رقصش میکند فغفور چین رقص
دل قصاب دیوانه کس دار
کند هردم بگرد انجمن رقص

باین قرار که تن را بود بجان اخلاص　　بخاکپای تو مار است آنچنان اخلاص
وصال دوست میسر بسیم و زر نشود　　اگر تو طالب یاری بهم رسان اخلاص
رهی است دشت محبت که صد خطر دارد　　رسی بمنزل اگر هست کاروان اخلاص
نه در دعاست امیدی نه در دعا اثری　　مگر بکار دل آید درین میان اخلاص
کمان ناز بزه کن بقصد سینهٔ من　　میان تیر تو دل را بود نشان اخلاص
تفاوت من و بلبل همین بود که مدام　　مراست در دل و او راست بر زبان اخلاص
کجا روم که کنم سجده جز درش قصاب
مرا که هست باین خاک آستان اخلاص

ز پای تا بسرم عضو نیست بی گل داغی　　درین چمن شده‌ام امروز لاله زار مشخص
نه حاصلی نه نموی نه سایه نه بهاری　　بگرد این چمنم کرده‌اند خار مشخص

فراق روی توام کرده است پرده قانون　　خیال زلف توام ساخته است تار مشخص
شده ز بس تن قصاب پایمال حوادث
بچشم خلق بود خاک رهگذار مشخص

عشق آمده مرا ز الم میکند خلاص　　ذوق غم توام ز ستم میکند خلاص
شور جنون اگر بسر یکجهت مرا　　از ورطهٔ وجود و عدم میکند خلاص
میلی اگر کند مژه در راه کوی دوست　　ما را ز دست نقش قدم میکند خلاص
یک جلوه تو ای مه من بت پرست را　　یکبارگی ز قید صنم میکند خلاص
وصلت دچار اگر شود ایدلربا مرا　　از جستجوی دیر و حرم میکند خلاص
ما را دل از نظارهٔ گلهای باغ تو　　از آرزوی باغ ارم میکند خلاص
قصاب اگر ز رخ بگشاید نقاب یار
دست ترا ز دامن غم میکند خلاص

میکند بی کنهم هر نفس آن یار قصاص　　شکر لله که دلم دید ز دلدار قصاص
خسته را نیست توانائی آزار کسی　　میکند چشم توام ناشده بیمار قصاص
خار اگر کرد جفا نیست عجب جرم آنم　　آن گل بخار قصاص
راست رو باش که از رو نزد ایمن باشی　　کجروی است که می‌بیند از آن مار قصاص

دل پر کینه ز سوهان بد بهاست برنج　　نیست دور ار کشد آینه چو شد تار قصاص
ایمن از سنگ حوادث بود آزادهٔ دهر　　میکشد ماند هر آن میوه که در بار قصاص
شکوه از گردش ایام چه داری قصاب
میکشد در همه جا طالب دیدار قصاص

ای پای تا بسر همه عضوت تمام فیض　　لعل لب و زبان و کلامت تمام فیض
چشم تو ساقیست که در بزم عاشقان　　ریزد بجای بادهٔ گلگون بجام فیض
آن نخل سرکشی تو که در گلستان دهر　　میریزد از قد تو بوقت خرام فیض
آن دسته گلی که درین باغ هر نفس　　از عارض تو میرسدم بر مشام فیض
چشمت تمام غمزه و ابرو تمام ناز　　مژگان تمام عشوه و دلها تمام فیض

چندانکه حمد و سجده بود در نماز فرض　　باشد میان ما و تو ناز و نیاز فرض
مشق حقیقت است تماشای وضع دوست　　باشد بطالبان تو عشق مجاز فرض
پر نج راحتی نتوان یافت زین سفر　　در راه کوی تست نشیب و فراز فرض
شبها چنانکه سوختن آید بکار شمع　　باشد باهل بزم تو سوز و گداز فرض
الفاظ شوخ زینت رخسار معنی است　　باشد عروس فکر سخن را جهاز فرض

قصاب میبردیم بطوف حریم دوست
بر ما شده ست رفتن ازینجا بفرض

میدهد هر ساغری چشمش شرابم از اغراض   مینماید آتش لعلش کبابم از اغراض
نیست حرفش پیش از ین کز پیش ما مگذر دگر   زیر لب گاهی که میگوید جوابم از اغراض
رود بر و هر که بر خوردم بآن دریای حسن   همچو ماهی از خوی خجلت بر آیم از اغراض
همچو نخل موم کز خورشید میپاشد ز هم   پیش رخسار تو چون آیم خرابم از اغراض
دست از جان شسته پیشش گر بر آرم یک نفس   بر سر دریای بیتابی حبابم از اغراض
کی مرا بیدار سازد حرف روز رستخیز   چون کند افسون چشم او بخوابم از اغراض

مبر ز قصاب بیهوشی بر آ کلشنم
چون زند آید لب یا برخ کلابم از اغراض

چون سبزه از کنار گلستان دمید خط   یا هاله گرد عارض ماهت کشیده خط
افتاد سایه پر طوطی در آینه   یا قدرت آفرین برخت آفرید خط
بس ناز کست پشت بست از کبود کرد   گرد آند از رنگ لعل ترا نا مکید خط
سر بر زد از کنار گلستان حسن تو   گلها ز باغ عارض ماه تو چید خط
پرون چه خضر گرد سر از چشمه بقا   آب حیات از لب لعلت چشید خط

چون خواب محمل از بر روی تو شد عیان   در خواب گاه مرغ نگاه آرمید خط
قصاب چون تو بنده بهاش صد هزار
در یع گاه بوسه جانان خرید خط

دل بهر حیله کر دادم غلط کردم غلط   رفت ذوق مستی از یادم غلط کردم غلط
خرمن عمری که جمع آورده بودم سالها   دادهٔ هر سفله بر بادم غلط کردم غلط
زآرزوی وصل شیرین کوه عصیان ورنگا   بست بر گردن چه فرهادم غلط کردم غلط
یاد کار از من بغیر از معصیت چیزی نماند   نفس کافر بود استادم غلط کردم غلط
در چمن عمری ندانستم که اصل جلوه چیست   من همان در فکر شمشادم غلط کردم غلط
کاری از من بر نیامد تا بکار آید مرا   بود چون دل پیر ارشادم غلط کردم غلط

با هزاران ماجرا دارد همان احوال دل
زین جهان قصاب دلشادم غلط کردم غلط

میرسد هر لحظه زخم تازه بر جانی غلط   کرده مژگانت دلم را تیر بارانی غلط
عمر جاوید ان نهان در چشمه لبهای اوست   میدهد خضرم نشان آب حیوانی غلط
نیست جز لعل تو در گیتی دوا درد مرا   نسخه می بندد طبیبم بهر درمانی غلط
از فریب کفر چشمش نیستم ایمن اگر   رو کند بر قبله آن ابر گشته مژگانی غلط

مدعای دل سراغ غنچه لبهای اوست   میکنم هر صبحدم سیر گلستانی غلط
قاتل فرهاد شیرین بود از آن غافل مباش   گر شود آن لعل شکر بار خندانی غلط

بر سر راهش نشین قصاب پنهان از نظر
شاید آن شوخت کند از ره قربانی غلط

نام هجران وفا کند بغلط   درد ما را دوا کند بغلط
هست رو یدلش بجانب غیر   نظری چون بما کند بغلط
چه شود بخت تیره گر روزی   بمنش آشنا کند بغلط
پا گذارد ز خون من بنگار   نام رنگ حنا کند بغلط
دانه ام از برای حفظ بدن   تکیه بر آسیا کند بغلط
دلم از موج صد خطر دارد   در سراب آشنا کند بغلط
موسیم را بدم کشد ثعبان   تکیه گر بر عصا کند بغلط

میلشد در میان ستم قصاب
گر بغیری جفا کند بغلط

هر کجا که روی بشدت خدا حافظ   بود همیشه ترا ز آفت بلا حافظ
بهر اراده که داری رسی بمطلب دل   بهر دلی گذرت گردد دعا حافظ

اگر چه گل ز نسیم صبا خطر دارد   تو آن گلی که بود دایمت دعا حافظ
بخاطر تو گزندی ز چشم بد مرساد   بود ترا ز همه درد ها خدا حافظ
فکند اگر گرهی روزگار در کارت   مرا یقین که بشد گره کشا حافظ
مرا امید که از آفت زمانه بود   ترا دعای سحرگاه پر بها حافظ

امید آنکه بدنیا و آخرت قصاب
بود مدام ترا شاه کربلا حافظ

خط کو یا عارض آندلربا را کرده حفظ   طوطی این آئینه گیتی نما را کرده حفظ
چون خضر عمر ابد دیگر نصیب کس نشد   خط او سر چشمه آب بقا را کرده حفظ
زعفرانی ساخت در عشق تو ما را ضعف تن   کاه ما از جذبه رنگ کهربا را کرده حفظ
کاروان شب گذشت از دل فغانی بر نخاست   پنبه غفلت بگوش ما صدا را کرده حفظ
خسته عشقیم و درد ماست محتاج دوا   از ره شوخی طبیب ما دوا را کرده حفظ
ناله بیتابی دل در فلک پیچیده است   شورش دیوانه ام دل اشتغال را کرده حفظ

هر دم اکنون قصاب چون در حفظ دانم ترا
دیده من خاک راه کربلا را کرده حفظ

مرا که هست ز هر باب کردگار حفیظ   بهر دری که نهم روی هست یار حفیظ

شده است تفرقه مشت خسم درین وادی
مگر توام شوی ای آتشین عذار حفیظ

بهر سان گل داغ و ز آتش ایمن باش
چرا که نخل چمن راست برگ و بار حفیظ

بدوست دشمنی دهر اعتبار مکن
نگشته است بگلبن چمن روزگار حفیظ

بپاس جلوهٔ معشوق عشق در کار است
کسی بگل نتواند شدن چو خار حفیظ

بزیر سایهٔ کم فرصتان پناه مبر
نگردد دم شمشیر آبدار حفیظ

بگریه کوش که آتش نبود قصاب
مگر همان شود چشم اشکبار حفیظ

ای ز رخسار تو شب سوختن آموخته شمع
ز تماشای تو چون شعله برافروخته شمع

زده بر گوشهٔ دستار چو گل شب همه شب
جلوه گر قد رعنای تو آموخته شمع

بهر عکس تو ز هم چشمی آیینه برزم
بقد خویشتن از موم قبا دوخته شمع

خویشتن را زده بر آتش و افتاده زپا
پیش روی تو چو آیینه پر سوخته شمع

جان چه باشد که درین بزم نثارت نکنم
هستی خود بتماشای تو بفروخته شمع

چون بشاگردیم آورد نیاز قصاب
که درین بزم ز من سوختن آموخته شمع

ای قد تو چون معنی برجسته مصرع
ابروی تو دیوان قصاب شده مطلع

بخشیده صدف را کف نیسان تو گوهر
کرده است چمن را نم فیض تو مخلع

از بهر تو شد دفتر ایام مردف
در شان تو هر چار کتاب است مسجع

چون مهر بود خشت حریم تو منور
چون بود شمسهٔ ایوان تو ارفع

پیچد سر اگر رشتهٔ ایام ز امرت
از تیغ ملالش کند افلاک مقطع

از روی ادب تا نکشد پا بحریمت
خورشید رود تا سر کوی تو مربع

از بهر یکی تا کشد از پیش تو دوران
افکنده فلک را بسر زین مرصع

هر جا گذری منقبتی از شه مردان
قصاب در آنجاست زبان تو مسمع

تیر نگاهش ابرو زده است از قرار واقع
چشمش زده تیرکش دست از قرار واقع

پیش کمان نازش تا دل نشان نمودم
از خنده لب خدنگی جست از قرار واقع

میخواست دل که هشیار در مجلس تو باشد
چشم تو کرد او را مست از قرار واقع

چون سایه شد زمین گیر از ضعف پیکر ما
در راه عشق گشتیم پست از قرار واقع

بهر شکار دلها کرده است همچو ره گیر
بر دیده از شوخی نشست از قرار واقع

منکه در بزم تو دارم ره پابانی همچو شمع
میکنم پیدا برای خویش را جائی همچو شمع

نیست قدری شمع را چون آفتاب آید برون
پیش رخسار تو کی دارم بهائی همچو شمع

هر کجا سوزان نشینم در صفات ای تو
با زبان آتشین گویم ثنائی همچو شمع

میکند از هم ز رتش و ز خویش میلرزم چو بید
تا چو ماهی میکنم در خود شنائی همچو شمع

از گریبان که سری چون شعله بیرون میکنم
چاک میسازم سر کاهی قبائی همچو شمع

نیست دوشم زیر بار منت هر ناکسی
منکه از پهلوی خود دارم ردائی همچو شمع

میشوم سوزان و میگریم بحال خویشتن
میکنم در سوختن گاهی صدائی همچو شمع

چون توانم سوختن قصاب امشب تا بصبح
منکه در بزم فنا دارم بقائی همچو شمع

هم در زمین و هم بسما میکنم سماع
چون نخل شعله در همه جا میکنم سماع

چون کاه باد برده بهر جا که میروم
در اشتیاق کاه ربا میکنم سماع

جام پر از میم من و در دست محتشم دار
دور از صدای ساز و نوا میکنم سماع

چون ذره که میشود از آفتاب دور
تا گشته ام ز یار جدا میکنم سماع

در چشم اهل دل نظرم مست و بود دست
عکسم من و در آینه تا میکنم سماع

بگجا عروسیست و دگر جای ماتم است
من در میان خوف و رجا میکنم سماع

قصاب طرفه شور جنونیست بر سرم
در آرزوی دار شفا میکنم سماع

شهانه دل لاله کباب است درین باغ
مرغ سحری در تب و تاب است درین باغ

هر برگ گلی دست خضاب بسته ساقیست
هر گل قدحی پر ز شراب است درین باغ

از جنبش اشجار چمن موج دریاست
هر غنچه سر بسته حباب است درین باغ

هر سرو خدنگیست که سر برده بافلاک
هر ریشهٔ او بال عقاب است درین باغ

هر برگ خزان دیده که بر خاک فتادست
از باد صبا مست و خراب است درین باغ

فصل بهار گشت و نهد هر که رو بباغ
من هم بباغ می شدم ار بود دماغ

ای خضر بهر چشمهٔ حیوان عبث مرو
از من چرا نمیکنی آن چشمه را سراغ

رو در نقاب کرده دل خلق میبری
یعنی که صرفه نبرد دزد از چراغ

دادی نوید وصل بفردا ولی چه سود
کز انتظار میکشیم روی سینه داغ

قصاب را نمانده دگر عقل و دین و دل
تا لعل می پرست تو شد در لب ایاغ

یارب دل کسی نبرد یار پر توقف
دل می شود دو پاره ز دلدار پر توقف

پیهم بار تا بکیم میکشی بعشق
دست از جفا بکش مکن آزار پر توقف

ایکاش زین سفر منت همراه بودمی
ماندم عجب ز حسرت دیدار پر توقف

رفتم گل وصال بچینم ز روی دوست — بر دست و پا خلید مرا خار پرتوقف
مژگان چون خدنگ و ز ابرو کمان فرست — یا رب کسی مباد گرفتار پرتوقف
از خال دانه و ز زلفش تنیده دام — مرغ دلم اسیر دل آرام پرتوقف
تیغ دلم شکست ز لشکرکشی چشم — این است کار روز بازار سپهدار پرتوقف
میخواست کاکلش که بپا بندم فکند — گفتم که باک نیست ز سر دار پرتوقف

پامال شد ز عشق تو قصاب طرسی
در دش زیاده گشته ز عطار پرتوقف

دارم بخاک پای تو عرض ایها الرفیق — دل ز آتش خیال وصال تو شد شقیق
آخر نگشت قسمت من تا خورم دمی — از دست چون بلورت یکدمی رحیق
آبی رسان ز جام وصالت بلب مرا — کاندر بحار بحر تو گشتم بسی غریق
ای خضر راه گم شدگان کو علاج چیست — تاکی رویم روی بکوی تو بی طریق
افتاده ام بچاه غمت کو ز زلف خویش — تا آورد برونم ازین ورطه عمیق
گر دست من بسیب زنخدان نمیرسد — از بهر چیدن آورم از چرخ منجنیق

گفتی که وقت مردن قصاب میرسم
دیگر نمانده روز بیا وقت گشته ضیق

گشت آرزوی که پیدا در سرم سودای عشق — شد تهی از مغز تا خالی نماید جای عشق
از زلالش دل ز آتش شوقیکه سرتاپای من — میشوم هردم بلا گردان سرتاپای عشق
کلبهٔ تاریک روشن میشود از آفتاب — شد دلم پر نور از حسن جهان آرای عشق
آب گوهر را همان گوهر تواند ضبط کرد — نیست جز دل چیز دیگر درخور ماوای عشق
در برش هم باره کوتاهی کند هم آستر — از دو عالم گر قبا دوزند بر بالای عشق
پشت پای نیستی بر هر دو عالم میزنند — حسن را نازم که دارد تاب استغنای عشق
کی توانم کرد شرح وصف ذاتش را تمام — تا بروز حشر گر املا کنم انشای عشق

آنچه من دیدم از او قصاب میترسم که باز
شور محشر را بیکدیگر زند غوغای عشق

میروم تا کوی جانان آخر از تاثیر عشق — سالکان را نیست بهتر هادی از پیر عشق
عارفان راه کوی دوست پر دشوار است — میتوان رفتن بسوی معراج از شبگیر عشق
آسمان لاجوردی گشت پر نقش و نگار — هست بر لوح سر دیباچه تفسیر عشق
خانه کعبه است مروارید چون قدرش شرف — لیلة القدر است مشک نافه نخچیر عشق
در سپهر آن کیمیائی را که میناهی قمر — هست ظرف کمترین اجزائی از اکسیر عشق
جبرئیلش از شرف گهواره جنبان میشود — از دهانش آید آن طفلی که بوی شیر عشق

چون فرو ماند از خرد زد بردر دیوانگی — میتوان استاد افلاطون شد از تدبیر عشق
آنچه در پیشش نظرها جلوه دارد ذره است — بال بال شیر خورشید است در زنجیر عشق

میزدم گاهی شبیخونی بزلف سرکشی
از کمان ابروی قصاب خوردم تیر عشق

ای نازنین صنم سرو جانم فدیت لک — خوبان ترا کمینه غلامند یک بیک
آن خال هندوی که ترا بر جبین نشست — در قصد دیگر جان برد از حوری و ملک
دانم که شور میفکنی باز بر سرم — زین قد و زلف و خال وزین جبین نمک
شب نیست کز فراق تو تا وقت بامداد — اندر دو دیده خواب کند شخص مردمک
اندر عماری آن بت نامهربان نشست — گوئی که آفتاب روانست بر فلک
گر صورت نکوی تو نقاش بنگرد — در چین تمام نقش نمایند جمله حک

اکنون بس است بیهده قصاب تو مکوش
ترسم که یار این سخنش کند محک

ای در نظرم نشو و نمای تو مبارک — آمد شد خاک کف پای تو مبارک
هم در دل محنت زده داغ غمت گل دولت — هم در سر شوریده هوای تو مبارک
امروز زیباست شده گلنار رخ و نم — باد ابقد رنگین زر قبای تو مبارک

گر میکشی ای شوخ و گر میکنی آزاد — بر ماست هر این هر دو رضای تو مبارک
خون جگرم امر نمودی پی درمان — بار غمت ار هست دوای تو مبارک
المنة لله که شده بر من محزون — برگشتگی آن مژه های تو مبارک

بر زلف یار هرچو صبا میزنم چنگ — گر بر زنند ز ناوک مژگان دو صد خدنگ
دیوانه گر شدیم ز عشق تو باک نیست — عشاق را ز نام کنون باشد و ننگ
مانند روی چون قمر و موی سنبلت — ایجاد کی نمود خداوند در فرنگ
در روز حشر محشر دیگر بپا کنم — کایند ز آه و ناله من اهل خرسنگ
روز و شبان بکوه بیابان عشق تو — خار غمت بپا و بدل میزنیم سنگ
در پیش قد معتدلت قد سرو پست — در پیش نور روی تو خورشید نیم رنگ

بستی کمر بکشتن قصاب تا بکی
عشاق را رضنید بصلح و تو بجنگ

گم خوری بروشن ضمیر از سفره دو نان نمک — نیست آسان خوردن دانا بهر نادان نمک
میخورند از بسکه با یکدیگر از روی نفاق — عالمی را در حقیقت کرده سرگردان نمک
شرطها دارد بجا آوردن آن نان نمک — خوردن آسان نیست دیر مغزه بر زندان نمک

قدر مردان بر طرف شد زین ملکشناس خند　　تا بکی نوشید ای مردان بنام مردان نمک
لقمه‌ای چون دل زخم کو از ای تو نیست　　درد اگر خواهی بگیر از دست بیدردان نمک
از برای امتحان ناکس و کس کافیست　　یک سر انگشتی که بخشد در بن دندان نمک
دوش گریان میشدم قصاب از کوی کسی
آن سراپا ناز بر زخم دلم خندان نمک

پر نمیآید بکار کس ثبات بیمحل　　مرگ به زین دل نیاز از حیات بیمحل
طمع گر آزرده در انسی حرف از لعل یار　　کم ز حنظل نیست در لذت نبات بیمحل
زود پیدا گردد خط و گشت یار از اضطراب　　کشت این معموره ویران از برات بیمحل
جانب اغیار رو کردن ز نیکان بد نماست　　نیست کمتر از گنه دادن زکات بیمحل
مفلس بخاصیت از ارباب جهان قهارتر　　ظلم بسیار است و اکثر در دهات بیمحل
نفس سرکش نمودن از صلات خوب نیست
کم ز کشتی نیست قصاب این نبات بیمحل

دوش دلبر بر لب بام آمد آن خجال　　ابرویش دیدم هلال شد ماه نو در این خیال
گفتم ای سرو قدت آزادی از بستان　　گر ز اخت دل شده بیتاب چشم ز لاله ال
تا بکی در زیر ابر ای ماه من بیرون خرام　　تا نگردد عاشقت زین دوری آشفته حال

ایخوش آن روز که از هجر خلاصی رود بد　　تا خورم از دست ساقی شرابی از جمال
برقع از رخ گیر تا گردد شب هجران چو روز　　بینم از روی تو خورشید و از ابروت هلال
جمله خوبان جهان ز بهر تو چاکر شوند　　چون تو از حسن ملیحت در جهانی بیمثال
کرده قصاب ای دلبر تمنای وصل را
چون بگیرد با تو الفت به بند زین ابر وصال

ز هجرت فرو شد مرا پای در گل　　ز زلفت فکندی به پایم سلاسل
به بندم ز رشکم ره کاروان را　　گر آن ماه پیکر نشیند بمحمل
ایا سنگدل دلبر جور آیین　　مرا خون نشد از دست هجرت چنین دل
بکویت بده یار اذن دخولی　　شود تا بکی کوه و صحرا ام منزل
بشیر و پلنگان نمودیم الفت　　بدشت غمت همچو مجنون بیدل
اگر روی کردی نهان این همیشه　　خیال رخت چون تواند مقابل
دهی تا بکی پندم ای مفتی شرع　　ندارند عشاق تاب دلایل
به این شور عشقم چه بالا گرفته　　نداری خبر از دل من چه حاصل
گرم هر سر مو شود تیر و خنجر　　نگردد ز دل عشق روی تو زایل
همه شب ز کوی تو سگ وار کردم　　مبادا رقیبم در آید چه سایل

همه عضوت از عضو دیگر نکوتر
بخال لبت گشته قصاب مایل

عالم همه باطل غم عالم همه باطل　　در جای چنین کوشش عالم همه باطل
این دهر همان کهنه نمائیست که در وی　　شد تاج کی و سلطنت جم همه باطل
این دخمه همان عرصه رزمیست که در وی　　دشت ری و سرپنجه رستم همه باطل
با عیش دلم ساز که خواهد شدن آخر　　فرداست که نوروز و محرم همه باطل
غمگین مشو از سفره افلاک که گر دد　　پیش است اگر رزق تو گر کم همه باطل
داد آنچه درین میکده برجاست از نام　　ماند آنچه پس از مرگ ز حاتم همه باطل
قصاب زد در آن مشو آزرده که باشد
تا آمده رفته جز این دم همه باطل

گیرم که بظلمات رسیدی چه سکندر　　قسمت چو ترا آب بقا نیست چه حاصل
گیرم که سراپای چه کوهی همه معدن　　چون در دل سخت تو سخا نیست چه حاصل
عمامه بسر خرقه ببر سبحه در انگشت　　چون روی لبت سوی خدا نیست چه حاصل
داری چو دل آیینه اقلیم نمانی　　اما چو در آن نور صفا نیست چه حاصل

امروز ز خون سرخ نمودی کف توس　　دست تو درین رنگ حنا نیست چه حاصل
بر سر زدیم از غم او پنجه افسوس　　زین باغ گلی بر سر ما نیست چه حاصل
از تیره دلی راه بزلف تو نبردیم　　ما را بسر این بال هما نیست چه حاصل
قصاب سر و پای نگارم همه نیکوست
در فکر من بی سر و پا نیست چه حاصل

کو رفیقی که کنم شرح گرفتاری دل　　کو طبیبی که کند پرسش بیماری دل
ناصح از عاشقیم منع کند گوییدش　　مگر آگه نه از حال گرفتاری دل
ساعتی نیست نیاید ستم از چرخ بمن　　باشد این جور و جفایم ز دل آزاری دل
نگرد چشم اگر بر رخ خوبان هرگز　　میکنم شکر همیشه ز سبکباری دل
یار چون با من بیدل بسر الفت نیست　　کی نماید کس ازین مرحله غمخواری دل
دل صدپاره من گشته بخالت مایل　　چه شود گر کنی از لطف دمی یاری دل
دل پر خون ز تو پس گیرم و با خود دارم　　نکنی چون دمی ای دوست پرستاری دل
شده قصاب ز هجران تو با درد قرین
لیک دانم که تو آگه نه ز زاری دل

ای ز آتش حسن تو شبستان وفا گرم　　از شعله رخسار تو هنگامه ما گرم

ز تبسم زرتاکت شود از رنگ برنگی — بسیار گل روی ترا گرده حیا گرم
چون شمع برافروخته هر جا چکد موم — از عکس تو شد آینه را بسکه قفا گرم
از مردمیت دیده بد دور که امروز — آمد بنظر تیر توام نام خدا گرم
نگذاشت که از آتش عشق تو شود سرد — برداشت ز جا پیکرم از خاک هما گرم
چون پای تو رنگین شود از دیده خونبار — دیگر نشود رونق بازار حنا گرم
بر مشت خس ما مزن ای شوخ که قصاب
گیرد بسر آتش سوزان تو جا گرم

اگر در کوی جانان جا نمیکردم چه میکردم — زمانی تکیه بر خارا نمیکردم چه میکردم
نگاهش روی حاجت گر نمیسودم چه میسودم — ازین رو دیده گر مینا نمیکردم چه میکردم
همی گر از گل رویش نمیچیدم چه میچیدم — درین گلشن دلی گر وا نمیکردم چه میکردم
دهان تنگ او را گر نمیجستم چه میجستم — بسعی این نکته را پیدا نمیکردم چه میکردم
چو مجنون سر درین وادی نمیبردم چه میبردم — ز مژگان طی این صحرا نمیکردم چه میکردم
بآن موی میان گر دل نمیبستم چه میبستم — اگر این عقده از دل وا نمیکردم چه میکردم
بکوی نیستی گر ره نمیبردم چه میبردم — سراغ منزل عنقا نمیکردم چه میکردم
بجای باده خون دل نمیخوردم چه میخوردم — زمی گر خالی این مینا نمیکردم چه میکردم

ز کف قصاب اگر دل را نمیدادم چه میدادم
اگر خود را ز غم رسوا نمیکردم چه میکردم

ای خوش آن روز کزین خواب گران برخیزم — بتمنای تو ای سرو روان برخیزم
ای خوش آندم که بتعظیم قدت از همه جا — سر قدم ساخته از جا چه نشان برخیزم
پای برخواستنم نیست ز کوی تو مگر — بمددکاری عشق تو همان برخیزم
گوشه گو که درین خانه نهم پا بیرون — ز پی چله ازین روی کمان برخیزم
در میان حائل عکس رخ دلدار نهم — می شود ظاهر اگر من ز میان برخیزم
ذره از پرتو خورشید سماعی دارد — سر زد از عشق تو گر رقص کنان برخیزم
باشد آن لحظه که در آتش شوقت چه سپند — او فتم باز ز جا نعره زنان برخیزم

از لبش حاصل نشد کامی که من میخواستم — بهر قتلم داد پیغامی که من میخواستم
از جواب تلخ آن شیرین زبان راضی شدم — بود در این قند بادامی که من میخواستم
شد درون سینه نقش خاتم دل داغ یار — کرد پیدا این نگین نامی که من میخواستم
سر زد از گرد عذار یار خط دلفریب — در چمن گسترده شد دامی که من میخواستم
ناله همدم آه آتشبار مژگان خونچکان — داد آخر رو سرانجامی که من میخواستم

گردش چشمش ز یک نظاره ام مستانه کرد — داد ساقی باده از جامی که من میخواستم
از خم زلف تو آزادی نخواهد یافتن — مرغ دل افتاد در دامی که من میخواستم
از تبسم گفت زیر لب که قربانم شوی — آخر آمد داد دشنامی که من میخواستم
بی تامل در رهش قصاب کردم جان نثار
شد نصیب امروز آرامی که من میخواستم

اطلس تقدیر را تا ما قبا دانسته ایم — نارسائی را بقد خود رسا دانسته ایم
نیست امیدی که بر پا بندش زنجیر آه — ما درد دل را ز درد او شفا دانسته ایم
گردشی تا از زمین و آسمان باشد بجا — دانه خود را بزیر آسیا دانسته ایم
پرتو افکن گشت تا عکس جهان آید درست — خویش را آیینه گیتی نما دانسته ایم
گرد خون عالمی پامال دست انداز دوست — ما همان آن دست و پا را در حنا دانسته ایم

آندم که ز شوق رخت افروخته باشم — لب تر نکنم ز آتش اگر سوخته باشم
منظور نظر بود تماشای تو ورنه — بایست که دو چشم ز دنیا دوخته باشم
از روز ازل گشته زبانم بتو گویا — وصفت نه کلامیست که آموخته باشم
فرموده نارست که سر بر زنم از خاک — چون لاله درین باغ جگر سوخته باشم

نزدیک شد اینک که درین ناله بگنجد — تا چند بدل داغ غمت سوخته باشم
قصاب درین شهر بیک گوشه چشمی
یکپاره دل نیست که نفروخته باشم

آنم که در قلمرو پستی یگانه ام — در گوشه روزگار گران چون فسانه ام
نه دشمنم به پهلوی خود جا دهد نه دوست — در بحر همچو موج و در آتش زبانه ام
هر جا که دام افکند آنجا مجاورم — هر جا خدنگ بال گشاید نشانه ام
مشتاق پای مردی برق است خرمنم — محتاج دستگیری مور است دانه ام
چون ذره جانب وطنم باز گشت نیست — در نزد اهل دل ز غزل شاعرانه ام
که چون غبار همره باد است هستیم — که چون حباب همره آبست خانه ام
گاهی روم بآتش و گاهی روم بآب — القصه طفل بادی درین کارخانه ام
دل چاک چاک گشت ز بس لقمه اشک دست
قصاب داغدار ز اقبال شانه ام

باز آمدم بپای تو جان را فدا کنم — تا با تو آن عهود که کردم وفا کنم
باز آمدم بدر که تو پاسبان شوم — بر چشم خاک پای تو چون توتیا کنم
باز آمدم بپای تو امید وصت جان دهم — این کار را برای تو بی مدعا کنم

بازآمدم نبرد تو نه یار و یاوری
جز کویت ای نگار کجا التجا کنم

بازآمدم که سینهٔ اغیار خون شود
بازآمدم بکوی تو نشو و نما کنم

بازآمدم که چهرهٔ زیبات بنگرم
در پیش نور روی تو جان را فدا کنم

چاک درون قصاب شد فزون
بازآمدم که زخم دل خود دوا کنم

بیا که بی تو دمی نیست کاضطراب ندارم
ز دوری تو دگر نیم ذره تاب ندارم

دگر ز مملکت تن ز سیل اشک دمادم
عمارتی که تواند شدن خراب ندارم

در محیط که هجران بود کشاکش موجش
بجز گمان نفسی پیش چون حباب ندارم

بیاد روی تو ای مهر من دو دیدهٔ حیرت
کدام صبح که در راه آفتاب ندارم

نشاط زندگی من بیا بیا که ز عمرم
هر آنچه میگذرد بی تو در حساب ندارم

کدام روز ز دست فراق و داغ تو دردی
دلی ز داغ برشته تر از کباب ندارم

ز شعر خالی عاشق برای خویش بخاطر
چو خط لعل تو بیتی انتخاب ندارم

اگر ز من کسی احوال داغ هجر تو پرسد
ز بسکه سوخته زین آتشم جواب ندارم

کدام گوشه که از زخم دل بخون ننشستم
کدام وقت که از دوریت عذاب ندارم

شبی بعمر اگر شاید ترا بخواب ببینم
زهی تصور باطل که بی تو خواب ندارم

بکوی یار تو قصاب نیست هیچ زمینی
که من ز گریه در آنجا گلی در آب ندارم

ببزم دهر حرف دشمنی عامست میدانم
لبی کز شکوه نگشاید لب عجاست میدانم

نمی باشد میسر کیمیای وصل عاشق را
نشان از هستی عنقا همین منت میدانم

بکار خستگان خویشتن کن گوشهٔ چشمی
غذای عاشق بیمار با دامت میدانم

مکن منعم ز بیتابی که چون سیماب عاشق را
نگردد آنچه گرد خاطر آرامست میدانم

ندارند اهل شوق از هیچ جانب راه پر نشد
جهان مرغان دل را سربسر دامست میدانم

مخور تا میتوانی دل فریب جلوهٔ دنیا
نگردد آنچه حاصل زین جهان کامست میدانم

تفاوت نیست وصل و هجر حیران ماندهٔ را
بپیش چشم ما هم صبح هم شامست میدانم

طمع دل از هوای وصل جانان بر نمیدارد
و گر نه آرزوی عاشقان خامست میدانم

ز قصاب پریشان از سر دنیا میپرسی
بقربانت تو عاشق پیشهٔ بی سرانجامست میدانم

بعشق تو گر سر نبازم چه سازم
بداغ غمت گر نسازم چه سازم

دل و دین و هستی شده صرف راهت
گر این هر سه یکسر نبازم چه سازم

شب تار گم کرده راهم گر از سر
بدان ماه پیکر نتازم چه سازم

برآورد تیغی که خونم بریزد
گران دست و خنجر بنازم چه سازم

نمانده است پائی که سوی تو آیم
بکویت گر از سر نیایم چه سازم

بمن سنگ ره خصم بیرحم اگر جان
درین کهنه ششدر نبازم چه سازم

چه درمان قصاب درد تو باشد
بدرد تو یکسر نسازم چه سازم

بیا که تا من و تو رو بسوی باغ نهیم
رقیب را ز پشت غبار سینه داغ نهیم

ز رشک جان حسودان خویش را زیرم
برغم غیر چه لب بر لب ایاغ نهیم

تو شاه حسنی بنشین بصدر مجلس ناز
که ما ز آه دل خویشتن چراغ نهیم

بهر کجا که قدم بر نهی بعشوهٔ ناز
عکوس وار همان جا برو دماغ نهیم

ز دست هجر تو قصاب اگر گریخته باشد
بهر کجا که برد در رود در سراغ نهیم

بازوی زور آزمایان را نگارا بوده ایم
تیر طعن عیب جویان را نشان ما بوده ایم

مایه ما داده ایم شیرین کاری فرهاد را
بیستون درد را دار الامان ما بوده ایم

غافلیم از قدر جنس خویش در مصر وجود
یوسف کنعان دل را کاروان ما بوده ایم

هر کمان را چله هر تیر تغافل را هدف
باعث هنگامهٔ پیر و جوان ما بوده ایم

شهسواران توکل در ره افتادگی
هر کجا تازند مرکب همعنان ما بوده ایم

دانه تا هست باقی آسیا در گردش است
ما یکسنگ زمین و آسمان ما بوده ایم

جا نکند از ان محبت آگه از حال همند
شمع را در وقت رفتن همزبان ما بوده ایم

میزبانا تا چند بزم غم درین ماتم سرا
بر سر این سفره دایم میزبان ما بوده ایم

ما و قصاب در کوی بتان قربانیان
کشتی دایم میان عاشقان ما بوده ایم

بوسه از لعل آن شکرشکن میخواستم
چون تبسم جا در آن کنج دهن میخواستم

در تلاش آب حیوان چون سکندر نیستم
قطرهٔ آبی از آن چاه ذقن میخواستم

بر میان زنار و زلفم میبرد از تو بعشق
شعله در جان چو شمع انجمن میخواستم

چشم بر راه تو چون یعقوب دارم ای نسیم
مژده زان یوسف گل پیرهن میخواستم

در گلستان جهان بسیار گردیدم نبود
چون ببر روی تو یک گل در چمن میخواستم

طوطی تصویرم از آئینه گویا کی شوم
از دم گرم تو روحی در بدن میخواستم

وقت آن شد تا که در راهش کنم جان را نثار
چون غلام او را ز یاد خویشتن میخواستم

برو زغم اگر شیون نمیکردم چه میکردم
گهر از اشک در دامن نمیکردم چه میکردم

زنار زلف دلبر شد رفو چاک درون من / اگر این رشته در سوزن نمیکردم چه میکردم
ز اشک ار گلشنی زینت نمیدادم چه میدادم / ز آه ار محفلی روشن نمیکردم چه میکردم
نشد ممکن که بینم قد چون سرو گل رویت / بیادت روی در گلشن نمیکردم چه میکردم
ندادی اذن رخصت چون درآیم من ز بزم جانانا / تماشا از ره روزن نمیکردم چه میکردم
فشاندی در دلم تخم جفا از دامن ابرویت / درو کردم اگر خرمن نمیکردم چه میکردم
بروز عید قربان جان عشاقان تر قربان / بپایت جان فدا گر من نمیکردم چه میکردم
کلیسائی شدم آخر من از دست غمت ای بت / اگر زنار در گردن نمیکردم چه میکردم
میان عشقبازان جا نبایستی بده قصاب / اگر این کار مردافکن نمیکردم چه میکردم

بکویش میروم بر خویش تا پا پیکان دارم / فدای خاک راهش میکنم تا نیم جان دارم
بود ای هم‌نشینان داغ سودای جدا پنهان / گلی گر این چمن بر سر برسم ارمغان دارم
ز بال و پر برآمد در سراغ او پریشانم / که عمری شد هما را در طلسم استخوان دارم
ز اسبابی که از پاره دل بستر بر چشمم / ز مژگان تا بدامن کاروان بر کاروان دارم
بود تا اشک و آهم کی غریبم میتوان گفتن / ز فیض چشم و دل با خویشتن جمع دوستان دارم
صبا بند قبا از نکهت یک غنچه نگشاید / ز بخت بلبلی تا پری در آشیان دارم

من آن شمعم که هرگز کس دلش بر من نمیسوزد / بهنگام سخن با آنکه آتش بر زبان دارم
درین بحر خطا تا کرده‌ام کشتی توکل را / نه بیم از موج و نه چشم امید از بادبان دارم
به پیچ مشتری میآورم از شکوه سیهها / اگر دانم که یک کوکب درین هفت آسمان دارم
بصید مدعا قصاب چون کفر است نومیدی / امیدم هست تا تیر دعائی در کمان دارم

برین دیوانه از زلف تو زنجیری نمی‌بینم / ز آهم بر دلت ای ماه تاثیری نمی‌بینم
نمیدانم چه بر سر داری ای صیاد شیرافکن / برای صید جانم از تو تکبیری نمی‌بینم
بجان منت پذیرم لایق ار باشم بقربانی / چرا از غمزه ابروی تو شمشیری نمی‌بینم
تو را با من نمی‌باشد سر مهر و وفا ورنه / ز اغیار ای جفاجو هیچ تقصیری نمی‌بینم
مرا گویند مردم یار با تو یکدلست اما / من بیچاره ز احوال تو تغییری نمی‌بینم
همی از زلف بر گرد کمر بندی کمر آری / چه حاصل از تو ای صیاد نخچیری نمی‌بینم
چه شد قصاب را یارا نکو رشته خوش تدبیری / چرا اندر زبانش هیچ تقصیری نمی‌بینم

بچشم کم مبین در آه درخسته جائی هم / فلک را میتواند شد ستان ناتوانی هم
ز من آنی آنکه گردد همنشین بر کشتگانش / باین دیر آشنائی مینماید سرگرانی هم

تلاش وصل یار افکندن دام است عشاق / دلی خوش میتوان کرد از نشانشانی هم
جواب نامه‌ام را گر نخندانا ترس با قاصد / نمیگوئی گر از دل میتوان گفتن زبانی هم
شدم رنجور و خونین دل اندازم عاقبت با من / چه خواهد کرد اشک سرخ و رنگ زعفرانی هم
نه بر سر تیغ ابرویش نه بر جان تیر مژگانش / دل خوش گر کنم این احتساب زندگانی هم
سواد شهر تنگ و وادی از سنگ جفا خالی / بیابان دشمن دیوانگیست و آبادانی هم
شدم قصاب چون تسلیم پیش یار دانستم / کرمی بود دست خواب راحتی در ناتوانی هم

تا روان جانب گلشن بتماشا گشتم / بلبل است بگل روی تو گویا گشتم
بزبان وصف رخت چند نمایم جاری / آنقدر مدح تو گفتم که مسیحا گشتم
از چه بار دیگرم صید نمائی بکمند / خود گرفتار در آن زلف چلیپا گشتم
مردم چشم من از فرقت تو شب و روز / آنقدر اشک فرو ریخت که دریا گشتم
تا بیازار نهادی قدم ای یوسف من / بخریداری تو همچو زلیخا گشتم
شمع روی تو بدیدم من چون پروانه / از پی سوختن ای ماه مهیا گشتم
تو بقصاب بده جام می ای دوست که من / مست از زمزمه و غلغل و مینا گشتم

تا کیست با من عتابت ای صنم / در قیامت هم حسابت ای صنم
اشک خونین از دو چشمم روان / زان دو جرعه نیم خوابت ای صنم
حبذا و پیاچه حسن تو را / نقطهای انتخابت ای صنم
زان دو زلفین دراز پرشکن / بر گلوی من طنابت ای صنم
بی گل روی تو ای گلزار حسن / در کفم دایم گلابت ای صنم
با تو بودن آشکارا کی مجال / چیست مرغ دل کبابت ای صنم
گر نداری لطف با قصاب بس / این چه جور بی‌حسابت ای صنم

تا نشینی در میان چون نقطه پرگردت / یکقدم رفتار چون پرگار میخواهد دلم
نور آن مجلس که از روی تو شد تا صبح / چون کواکب دیده بیدار میخواهد دلم
نه فلک را باده شوق تیغ آورده است / هم از این جام سرشار میخواهد دلم
در فراقت جان من عمریست تا آورده‌ام / یکنفس هم طاقت بیدار میخواهد دلم
نقد قصاب امیدانم که در کون و مکان / عشق را میخواهد و بسیار میخواهد دلم

تا بزلف چه کمند تو گرفتار شدم
داشتم تا خبر از خویش که در دار شدم

تا می عشق تو خوردم ز سرم رفت خمار
مست بودم من و زین باده هشیار شدم

کرد جانا نمک حسن تو در کام دلم
آب شد پیکر من تشنه دیدار شدم

یوسف حسن تو تا پا بتجارت بنهاد
هر متاعی که بیاورد خریدار شدم

بت شکن سنگدل ای کودک شیرین حرکات
نه بطفلی مه روی تو پرستار شدم

ای طبیب مرض عشق بیا بهر علاج
کن علاج این مرض صعب که از کار شدم

نام تو تا شده جاری بزبان قصاب
زین سبب از گهر صدف بار شدم

تا بار عشق بر دل پر غم گذاشتیم
چندین هزار غم بسر هم گذاشتیم

روزی که غمزه تو زکین بر کشید تیغ
ما دست رد بسینه مرهم گذاشتیم

کردیم سر بحکم تو از بهر قتل خویش
انگشت تا بدیده پر نم گذاشتیم

کردند ثبت دفتر غم سرنوشت ما
تا پا درین قلمرو آدم گذاشتیم

یکجا ز اهل شوق گرفتند خوشدلی
بر محضر زمانه چه خاتم گذاشتیم

قصاب انتخاب نمودیم درد عشق
یعنی خوشی بردم عالم گذاشتیم

تا چون نگه توان شد در از میان مردم
زنهار جان نسازی در خاک فنان مردم

پرواز گیر ای دل تا کی چه مرغ تصویر
حیران توان نشستن در آشیان مردم

چشم از زنخ بپوشان بردار دست از زلف
نتوان بچاه رفتن از ریسمان مردم

از حرص همچه کرکس تا کی در این بیابان
چشم طمع توان داشت از استخوان مردم

خاکت بدیده ای نفس شرمی بدار تا چند
پر چون مگس توان زد بر گرد خوان مردم

فریاد و هرزه تا چند بهر اساس دنیا
تا کی چه کلب داری پاس دکان مردم

قصاب همچو طوطی است آیینه در برابر
تا چند میتوان زد حرف از زبان مردم

بروز غم اگر شیون نمیکردم چه میکردم
گهر از اشک در دامن نمیکردم چه میکردم

ز تار زلف دلبر شد رفو چاک درون من
اگر این رشته در سوزن نمیکردم چه میکردم

ز اشک ار کاشی زینت نمیدادم چه میدادم
ز آه ار محفلی روشن نمیکردم چه میکردم

نشد تمکین که بینم قد چون سرو گل رویت
بیادت روی در گلشن نمیکردم چه میکردم

ندادی اذن و رخصت چون در آیم در حریم جانا
تماشا از ره روزن نمیکردم چه میکردم

فشاندی در دلم تخم جفا از دانه ابرو
درو کردم اگر خرمن نمیکردم چه میکردم

بروز عید قربان جان عشاق آر قربان
بپایت جان فدا گر من نمیکردم چه میکردم

کلیسائی شدم آخر من از دست غم ابیت
اگر زنار در گردن نمیکردم چه میکردم

میان عشقبازان جان بپایت میدهد قصاب
اگر این کار مردافکن نمیکردم چه میکردم

جز کوی دوست کوی دیگر نیست بر سرم
داغ جنون کلاه فرنگیست بر سرم

کی میتوان چه جاده ام از خاک بر گرفت
از بس غبار بادیه گردیست بر سرم

باران اشکم از مژه پیوسته میرود
هر تار موی من کف ابریست بر سرم

پژمرده بسکه میکند زد نو بهار من
داغت درین چمن گل زردیست بر سرم

چون شمع شب کلاه مرا شعله کرده اند
بسوزم چه از غم تو بجز جنت بر سرم

حسرت برد همای ببال بلند من
امروز طرفه سایه تیر آتشت بر سرم

در وادئی که سایه گریزان شود ز کس
قصاب غیر خاک رهش کیست بر سرم

چگونه پیش تو آیم بهانه که ندارم
چه طرز گرد تو گردم بهانه که ندارم

همیشه خاطر جمعیت از قران حوادث
چرا ز سیل گریزم که خانه که ندارم

هنوز بیضه من بود خون که خورده میکام
چرا ز باد رحم آشیانه که ندارم

رقیب محرم و محروم بنده پیش لعبت
چه دم زنم ز عشق زنم قدر و نشانه که ندارم

ببزم محرم و بیگانه غیر عشق چگویم
بجز حکایت هجران ترانه که ندارم

چه قصد خال تو کردم بدام الف فتادم
کجا روم بجز این دام و دانه که ندارم

کجا روم من قصاب و حاجت از که بخواهم
بغیر خاک درت آشیانه که ندارم

جان من باد بقربان سر و جان رحیم
سینه ام صد چاک کرد دیده مژگان رحیم

ناصحا منعم مکن از دیدن رویش که تا
تشنه لب سیراب گردد از آب حیوان رحیم

چشم من تا دید ابروی هلال آسای او
مرغ جانم کشته شد از تیر مژگان رحیم

تا بکی در مدرسه در انتظارش سر کنم
بودمی من یکشبی ای کاش مهمان رحیم

هر که آمد بر درش از فیض او مستفیض شد
لیک من ناخورده نان از خوان احسان رحیم

گوی سان در پای خنگش سر بر اندازم ز شوق
تا که برباید سرم زلف چه چوگان رحیم

هر کرا چون هوای شاهدی اندر سر است
تا قیامت دست من باد و ابد دامان رحیم

روز نوروز است و شد خورشید بر تخت حمل
شد خجل اما ز روی ماه تابان رحیم

میشود از آتش سم ستوران پایمال
رستم ار آید که گندرد بسوی میدان رحیم

نکهتی از مشک آید بر مشام جان من را
کو نیا بو نیست از سیب زنخدان رحیم

گر مسیحا مرده را احیا نمودی عجب
صد چه عیسی زنده از لعل درفشان رحیم

سرو را در گلستان دیگر نماند اعتبار	جلوه آید گر قد سرو خرامان رحم
مه کشیده گرد روی خود حصاری از کلف	دید چون زلف سیه بر روی رخشان رحم
شد صدف را در دهن از غصه مروارید آب	گاه خندیدن چه دید آن در دندان رحم
طوطی طبعم بریزد بال و پر اندر سخن	در سخن آید اگر لعل سخندان رحم
سینه ام مجروح از تیر سخنهای رقیب	به شود گر مرحم آید از نمکدان رحم
گفت آخر میکشم از خنجر ابرو ترا	کاش بودی برقرار آن عهد و پیمان رحم
در بدن ایکاش بودی صد هزاران جان مرا	کردمی هر صد هزاران جان بقربان رحم

میکشد قصاب را از زهر چشم خویشتن
بیگنه کشتن تو گوئی هست ایمان رحم

خوش آن شبی که بدلدار همنشین گشتم	بگرد مزرعه روش خوشه چین گشتم
خوش آن شبی که من و یار خفته یکبالین	خجسته طالع من با قمر قرین گشتم
خوش آن شبی که ز باغ نگار گل چیدم	ز حال خود بری از بوی عنبرین گشتم
خوش آن شبی که در آغوش یار خود بودم	هزار شکر که همخواب حور عین گشتم
خوش آن شبی که رخ یار خویش بوسیدم	زهی سعادت همنشین با نازنین گشتم
خوش آن شبی که بکوی نگار خوابیدم	هزار شکر که در جنت برین گشتم

خوش آن شبی که ز جانان رسید مژده وصل	ز دست پیکله تا روز دامن گشتم
خوش آن شبی که نهان از رقیب در کویت	بخاک پای تو ساید بوسه جبین گشتم

خوش آن شبی که ببالین تو بدی قصاب
چه لیل وصل شد زین سبب غمین گشتم

دیگر بار این فلک بنگر بچاه غم در افتادم	همی پنداشتم دیگر که من از غصه آزادم
ندارد یار اگر با من سر الفت عجب نبود	که آن خورشید از نسل پری من آدمیزادم
کنی یارا تغافل تا کی و جور و ستم تا کی	الهی از تو بستاند خدای دادگر دادم
ز من جز بندگی نامد چرا دامان کشیدی تو	ز دست کوته بر کوی من ای سرو آزادم
دل بیرحم تو آخر نمی سوزد بحال من	چه بد کردم دلم خون شد نه من از سنگ و فولادم
چه هردم چون قد سرو تو بینم رو بباغ آرم	بیاد قامتت هردم نظر بر سرو شمشادم
ز هجرت باغ را از آه خود زیر و زبر سازم	که تا خاموش گردند بلبلان از دست فریادم
اگر با جمله خوبان عالم همنشین گردم	نگردد نقش رویت محو با آیینه هرگز از یادم

نگردد کو چنان قصاب عاشق بر جمال تو
که هرگز این چنین حسنی ندیده بنی آدم

دم رفتن اگر دلدار آید روی بالینم	رخ او بینم و تسلیم سازم جان شیرینم

زمانه دستم از حسرت ببست و من بجا ماندم	توانم گل ز باغ وصل دلبر بعد ازین چینم
شب هجران ز تاریکی نبیند چشم اگر یکدم	نگار مهوشم از لطف گردد شمع بالینم
چو رفتی از نظر آید و دست دیگر چشم نگشایم	بروی هیچکس تا آنکه روی نیکویت بینم
نمیدانم کیم گبرم یهودیم نصاریم	چه بردی از کفم یکبارگی عقل و دل و دینم
چو بستم عهد با تو تا قیامت نگسلم از تو	ترا پیوند بریدن شعار ای ماه پروینم

کنی قصاب را قصد و آخر شهید از کین
ز بس بیرحمی ای بیرحم دلبر سرو سیمینم

+ در عشق عاقبت ببلا مبتلا شدیم	تا پای بند آن سر زلف دوتا شدیم
تا آمدیم بر سر سودای دوستی	دادیم نقد دل بتو و بیوفا شدیم
بیگانگی ز مردم عالم ضرر نداشت	از خود بر آمدیم بخلق آشنا شدیم
گیریم تا ز سفره افلاک توشه	چون دانه خورد در دل آسیا شدیم
دادیم صبر و هوش و گرفتیم داغ هجر	تا همنشین آن صنم بیوفا شدیم
از ما کنند خلق تماشای غافلی	در عشق هجر آینه گیتی نما شدیم

بردیم ره بعیش و گرفتیم کام خویش
قصاب تا که ما و تو همدعا شدیم

درون آشیان از بیضه تا من سر بر آوردم	ز تیر غمزه صیاد خوبان پر بر آوردم
لبش تا با تبسم آشنا کردم ز مهر آخر	بقلاب محبت ماهی از کوثر بر آوردم
ز خال عنبرش بوی گمان تا داشتم در دل	زدم آتش بخود تا دود از مجمر بر آوردم
دل سوزان ز چشم لخت لخت افتاد بر دامان	بجای اشک از دریای خون گوهر بر آوردم
شکستم بسکه از بیم نگاهش آرزو در دل	کشم چون آه گوئی از جگر خنجر بر آوردم
نهال داغ حرمانم گلم داغست بار من غم	ندیدم فصل شادی از زمین تا سر بر آوردم
مرا شد دیده ها لبریز اشک از گاه گاه دل	دو دریا آب از یک قطره گوهر بر آوردم

ندارم شکوه قصاب از کسی در سوختن هرگز
شرارها ز چشم خویشتن آذر بر آوردم

ز گریه دوش گذشت آب چشم از سر دوشم	ز هجر دوست بمجنون ز غصه دوش بدوشم
چه شد که قاصد فرخنده پی نیامده سویم	مگر نخورد بگوشش صدای جوش و خروشم
صبا رساند غباری ز کوی یار من بیدل	که از شمیم فرح بخش خویش برده ز هوشم
ز کاکل تو بدستم فتد اگر دو سه موئی	بعارض نمکینت قسم بجان نفروشم
هزار تیر ز مژگان اگر زنی بدل من	دو چشم خود ز مژگان ابروی تو باز بپوشم
ز ازدحام رقیبان چه ره نیست بکویت	چسان ز آتش بیداد دلستان چه بکنج خموشم

بدل مرا هوس گفتگوست از لب لعلت   چه نیست طاقت اظهار لب بسته خموشم
بمجلسی که تو ساقی نباشی و نخوری می   ز دست غیر تو گر حور ریزد باده ننوشم

نموده هجر تو قصاب را اسیر بزندان
فکنده حلقهٔ چشمت مرا حلقه بگوشم

ز بعد از مرگ از آب زنخدانش بشوییدم   کفن بر تن مرا از جامهٔ آن بپوشید م
گذار افتد اگر وقتی شما را بر مزار من   به چیند ار گلی روییده از قبرم مبوئید م
ز هجر روی دلبر شد مرا منزل بویرانه   پس از این دیگرم در ملک آبادان مجوئید م
ز ناوکهای پی در پی نموده سینه‌ام صد چاک   خوشم با زخم دلبر مرهم و درمان مگوئید م
بغربت کشته خو کرد دل نشاید شد ازین منزل   ولیکن حرفی ای مقبلان ز اوطانم بگوئید م
ز بس کردم خلاف رای دلبر بعد مرگ من   بگیرد خاک جسمم را ابر آندم بسوئید م

پس از چندی گر از قصاب پرسد دوست احوالی
بهمراهیش بقبر من بپائید و بجوئید م

ز حرف مدعی از الفت دلدار میترسم   چمن پرورده‌ام از دوری گلزار میترسم
ندارم قوت نظارهٔ ابرو کمانش را   ز تیر غمزهٔ آن ترک پر زنهار میترسم
میان ما و بلبل در چمن فرق فکنده است   که او از خار و من از آن گل بیخار میترسم

بمن تا گشت روشن کز وفا دور زند بهره باران   همه از هجر و من از روز وصل یار میترسم
هم امشب میبردم پروانه‌سان برگرد بالش   ولی از آرزوی حسرت دیدار میترسم

نمیگیرم ز لعلش بوسه قصاب تا دانی
گیاه خشکم و از آتش رخسار میترسم

ز نم گرد غبار خاطر دلدار میکردم   شوم گر طوطی این آیینه زنگار میکردم
میان ما و جانان آشنائی نیست بی نسبت   بهر رنگی که آن گل میشود من خار میکردم
ز بیک افسانه در خوابم اما از ره وحشت   بهر کس باز ند ایام من بیدار میکردم
مرا سرگشتگی بر جاست تا در دل مکان داری   نفس تا هست برگرد تو چون پرگار میکردم
بخاک افتاده چون آب روان عمر از گلشن   بگرد قامت آن سرو خوش رفتار میکردم

بر پیش یار خود قصاب قدری میکنم پیدا
بر اغیار چندانیکه بمقدار میکردم

ز چشم مردم افتادم ز بس بسیار میکردم   نگاه حسرتم بر گرد کوی یار میکردم
دریغ از ما مدارا ای باده پیما گوشه چشمی   گزین ره میشوم دیوانه گر هشیار میکردم
چه دانستم ترا در خود تماشا میتوان کردن   بگرد خویشتن عمری است چون پرگار میکردم
گلی نگذاشت این گلچین گرد بوی وفا آید   عبث من چون صبا برگرد این گلزار میکردم

نگاه و جان و دل هر یک جدا جوینده‌اش را
نه تنها در رهش قصاب من بسیار میکردم

سوختم مهر یار را نازم   گرمی آن نگار را نازم
خار را هم ز دیده‌ام شد سبز   فیض این نوبهار را نازم
بردن عشق یار جان بازیست   دو ششش این قمار را نازم
تا قیامت کشیده وعدهٔ وصل   طاقت انتظار را نازم
غم آفاق را بمن دادند   رتبهٔ اعتبار را نازم
سنگ زیرین آسیا شده‌ام   گردش روزگار را نازم
کشتیم شد ز گریه طوفانی   دیدهٔ اشکبار را نازم
کرد ما را ز خود پریشان تر   سر زلف نگار را نازم
از پدر دارم ارث صحرا را   خانهٔ بی حصار را نازم

خون دل شد حواله‌ام قصاب
تا بحشر این مدار را نازم

ساقی کجاست گر می گلگون نشسته باشیم   چون داغ لاله تا کی در خون نشسته باشیم
شاید که آشنائی ما را کند نوازش   تا کی چو حلقه در بیرون نشسته باشیم

خواهست راستی را از سرو یاد گیریم   تا کی چه بند مجنون وارون نشسته باشیم
سازد دلیر ما را دشمن چه لشکر خط   بر عارضی که چون خال موزون نشسته باشیم
صحراست جای وحشت راهی دهید ما را   تا کی بکنج زندان مجنون نشسته باشیم

قصاب از دو عالم کردیم قطع پیوند
ما هم ز خود دو منزل بیرون نشسته باشیم

سرو را نی نسبتی بر قد و بالای رحیم   خور خجل در پیش سرو ماه سیمای رحیم
ابرویش بسته کمر از لشکر مژگان دو صف   نرگس شهلا خجل از چشم شهلای رحیم
میشوم خاک رهش تا بلکه روزی پا نهد   بر سر آن خاک رخش باد پیمای رحیم
نقد جان خود نثار خاک پایش میکنم   دادن جانم اگر باشد تمنای رحیم
تلخ کام عشقم و چون نیست روزی گر شود   پر شکر لبهایم از لعل شکرخای رحیم
یوسف مصری اگر از حسن خود دل میربود   دلربائی مینماید خوش سخنهای رحیم
نام نامیش رحیم اما شعارش جور و کین   دیده پر خون نمانم ز اسم بی مسمای رحیم
از سر و پایش نمیدانم کدامین بهتر است   پس سر و پایم بقربان سر و پای رحیم

گر نشد قصاب از چشمان جادویش اسیر
از چه رو گردیده کو اندر دلش جای رحیم

شبی ایمه بپا بوست رسیدن آرزو دارم
دو چیت از لعل جان بخشت شنیدن آرزو دارم
نشی در بساط دل چه شمع و چه پروانه
ترا یکدم بگرد سر پریدن آرزو دارم
گلستانیست سر تا پایت ایغارتگر دلها
گل وصلی ازین گلزار چیدن آرزو دارم
من لب تشنه قربانت شوم در وادی هجران
زتیغت شربت آبی چشیدن آرزو دارم
سرت گردم کمان نازت از بس چاشنی دارد
لب زخم خدنگت را مکیدن آرزو دارم
چه شمع زنده در بزم وصالت تا سحر نوزان
سر خود را بپای خویش دیدن آرزو دارم

تراکشم دیگر قصاب یکشب تا سر کویش
طپیدن جان سپردن آرمیدن آرزو دارم

شد گرفتار کسی باز این دل دیوانه‌ام
باز شد فصل بهار و از آدمی بیگانه‌ام
روز نوروز است پس کی توانم زیستن
راه بنمائید ای یاران سوی میخانه‌ام
مرغ جانم شد گرفتار کمند کودکی
ای مسلمانان که خواهد داد آب و دانه‌ام
در بیابان غمت چون من نباشد تشنه
میتوان سیراب کردن هم ز پیمانه‌ام
شخص من تا در وجود آمد ز صحرای عدم
در نخستین روز از دل عاشق جانانه‌ام
تا شدم گنجور عشقت ای صنم روز و شب
گنج غم در سینه خود دارم و ویرانه‌ام
دین و دل قصاب در پایت فدا کردست لیک
در ره عشقت نگارا من بسی دیوانه‌ام

شد گرم تمنای تو سودای نگاهم
رو داد تماشای تو وای وای نگاهم
شگفته هنوزم مژه چون غنچه این باغ
گر باد فنا ریخته گلهای نگاهم
بنیاد دل غمزده را داد بطوفان
هر موج که برخواست ز دریای نگاهم
از ضعف برون پای ز مژگان نگذارد
خالیست بگرد نگهت جای نگاهم
از جلوه مستانه قدیست که امروز
چون شعله برقص آمده بالای نگاهم
گرد دبسر اغت نگه آن نوع که پیدا
در حشر ملایک به تماشای نگاهم

قصاب ازین حرف شدم شاد که گفتی
از قطره اشک آبله زد پای نگاهم

طمع از آن لب و دندان در آن زمان ببریدم
که از دو نرگس مستت پیاله‌ای چشیدم
در آن شبی که در آمد رقیب در سر کویت
قفس بدیدم و از بیم آشیانه پریدم
تمام عمر نمودیم سیر گرد جهان را
چه قد و قامت زلف معنبر تو ندیدم
بکشی از غم هجرت برآورم رودی
ز وعده دادن وصلت چشیدن امیدم
علی الدوام مرا خار و خار را یاری
چه ظلمها که ندیدم بدست آنچه کشیدم
بمجلسی که شوی ساقی و دهی باده
یکی پیاله ز دست تو من بسر نکشیدم
متاع حسن ببازار عشقت آوردند
رقیب مشتری وصل و من غم تو خریدم

بر چمن که پشت فراغم ز بار هجر تو خم شد
هنوز هم سفر هجر و منزلت نرسیدم
نشد نصیب تو قصاب پس از رنج آداد
کجا روم چکنم چون ز دو دست به نگزیدم

عشق بسیار و دل بیمدعا میخواستیم
این دو مطلب را بیکبار از خدا میخواستیم
پیش شمشیرش همی شستیم دست از جان خویش
ما و دل گاهی که دستی در حنا میخواستیم
ما و خاک استخوان ما که چون مژگان یار
بچه گیرا تر از چنگ هما میخواستیم
ما و بلبل رفته با پروانه در آتش بباغ
جان من هر یک بیکنوعی ترا میخواستیم
چون به پیری دست برداریم از سرو قدی
از برای ناتوانیها عصا میخواستیم
تیره بختیهاست مانع ورنه در پهلوی یار
خویش را چنبان چه سنگ آسیا میخواستیم
چشم راحت ز آسمان داریم بیفکری چنین
دانه را سالم بزیر آسیا میخواستیم
پشت بر دیوار حیرت داده‌ایم از ضعف تن
جذبه زان مه چو کاه از کهربا میخواستیم
گرد ما را تا تواند شد دلیل کوی دوست
ذره همراهی از باد صبا میخواستیم
داشتیم از نرگس خونریز او چشم امید
از چنین نامهربان شوخی وفا میخواستیم
دل اسیر خط سبز و ما هلاک لعل لب
او حیات خضر و ما آب بقا میخواستیم
مانع آوازه میگشت چشم سرمه سایش
با جرس گاهی که خود در اهم صدا میخواستیم

صبح شد قصاب و آه ما اثر پیدا نکرد
ناوکی چابکتر از تیر دعا میخواستیم

گر عهد کنم با تو دیگر بت نپرستم
باور نمائی تو که دیوانه و مستم
کردی بمن ایدوست تو عهدی که شکستی
من با تو همان عهد که کردم نشکستم
چون نیست سعادت که در آیم سر کویت
کو باد صبا تا بسویت نامه فرستم
تیر از مژه بگرفتی و زابروت کمانی
صد تیر زدی بر دلم از جای نجستم
از بسکه فراغ تو بمن جور و جفا کرد
یکذره ندارم خبر از خویش که هستم
الفت برقیبان دغا کرده‌ای ایدوست
باشد بیقین اینهمه از طالع پستم
ایساقی سرمست چه حاجت بشرابم
از نرگس شهلای خمارین تو مستم
آندم که نهان گشته ایدوست ز چشم
بر خود در آمد شد اغیار ببستم
دانسته بگرداب فراق تو فتادم
باشد که برون آوری ایدوست ز دستم
آهوی تو دیدن بسگ کویت نگذارد
ظاهر شده گر خیل سگانت نستم

قصاب بهندوی لبت داده دل خویش
زین بعد بجان تو که هندو بپرستم

گر کنی یکنظری سوی من از لطف عمیم
پس از آن حاجت من بجنات نعیم

باکم از سرزنش جور رقیبان نبود / بگزنی چه بیاد آیدت آن عهد قدیم
قد شمشاد تو تا گشت خرامان در باغ / از خرام تو شده سرو به یکپای مقیم
جادوی چشم تو دین از کف من برد ولی / گشت بدنام درین مرحله شیطان رجیم
دل سودازده پامال لگدکوب جفاست / تا پریشان شده زلفین تو از دست نسیم
یار اگر طالب جانست بپایش افکن / نیست چاره درین مرحله الا تسلیم

عاشقان این ره عشق چه قصاب تمام
جان بپایش بسپارید که اجریست عظیم

گر در این ظلمت چراغ پیش پا میداشتم / راه بر سرچشمهٔ آب بقا میداشتم
سرنگون در چه نمیافتادم از خود بیخبر / چشم اگر بر نقش پای رهنما میداشتم
میزدم بر سنگ بس رنجیده‌ام از زر و گهر / گر بکف آیینهٔ گیتی نما میداشتم
می‌شدم در زیر بار منت گردون هلاک / گر جوی در زیر این نه آسیا میداشتم
پای همت میزدم بر زیر فرش مشتعل / تکیه گر بر سریر بوریا میداشتم
دیده‌ام زین خاکدان میشد سفید از انتظار / گر بدست خلق چشم توتیا میداشتم
خرمنم را برق غم میداد بر باد فنا / گر ز کشت دهر یک جو مدعا میداشتم
سودمی بر یکدیگر افسوس تا گلگون شدی / بر دو کف گر خواهش رنگ حنا میداشتم

اولین گام نخستین پایهٔ معراج بود / اینکه در سر بود اگر در زیر پا میداشتم
دیده گر میدوختم از سیم قلب روزگار / در نظر اکسیر بهر کیمیا میداشتم
میگذشتم گر ز جسم عاریت چون بوی گل / جای در آغوش هر باد صبا میداشتم
دولت تندی که زیر تیغ خونریز تو بود / من طمع از سایهٔ بال هما میداشتم

کاش جای توتیا قصاب روز واپسین
در نظر قدری ز خاک کربلا میداشتم

گفت دلبر بر من از حیرت نگر گفتم بچشم / غیر من بر دیگری منگر دگر گفتم بچشم
گفت اگر داری سر وصلم درین جشن و گشت / بایدت کرد از جهان قطع نظر گفتم بچشم
گفت دور از مهر رخسارم بباید باز داشت / همچو کوکب دیده هر شب تا سحر گفتم بچشم
گفت اگر داری هوای گرد سر گردیدنم / تا نبوسیم بایدت آمد بسر گفتم بچشم
گفت دور از عارضم در تیرگی چون مردمک / غوطه باید خورد در خون جگر گفتم بچشم
گفت در بزم غمم سوزان و گریان همچو شمع / بایدت بنشست در خون تا کمر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که باشی از شهادت سرخ رو / خون بجای اشک بار از چشم تر گفتم بچشم

گفتی اگر قصاب میخواهی گلی گیری در آب
بایدت تر ساخت خاک رهگذر گفتم بچشم

کجاست دیده که رو سوی یار خویش کنم / علاج درد دل بیقرار خویش کنم
ز خاک کوی بتان بوی غم نمی آید / مگر همان بسر خود غبار خویش کنم
چه گرم فتیله کند در تن شب هجران / بحالتی که غمش را حصار خویش کنم
بابر جمله کیامان نظر کنند و من / نگه بچشم تر اشکبار خویش کنم
بجس اگر کشیم دل نمیکند باور / دروغ وصل تو تا کی بکار خویش کنم
خط غلامی او خط سرنوشت من است / همین بس است که لوح مزار خویش کنم
هزار حیف که درین چمن رسید خزان / امان نداد که فکر بهار خویش کنم

طمع بهیچ ندارم درین جهان قصاب
سوای جان که فدای نگار خویش کنم

کارم ز عقل راست نشد بر جنون زدم / سنگی بشیشهٔ فلک واژگون زدم
رنگین نشد ز گریهٔ مستانه چهره‌ام / پیمانه را ز میکدهٔ دل بخون زدم
بنیاد هستیم ز نگاهی بباد رفت / تا چون حباب خیمه ز دریا برون زدم
برخواستم ز آتش شوق تو چون سپند / گرم آن چنانکه نعره ندانم که چون زدم

قصاب بر نخواست صدا از یک آشنا
چندانکه حلقه بر در دنیای دون زدم

لاله داغم ز بخت تیره سامان یافتم / خار مژگانم ز ابر دیده باران یافتم
در سرم داغ جنون سنگ نشان داد است / تا شدم سرگرم رسوائی بپایان یافتم
جسته تا از قید ماتم در کنار محنتم / طفل اشکم تا ز چشم افتاده دامان یافتم
آب بر میدارد ابر گنجم از بحر کمان / حاصل دل در زبان تیرباران یافتم
غنچه را بود دست بی برگی حصار عافیت / همچو گل از پا در افتم تا گریبان یافتم
شب همه شب از خدنگ ناز ابرو کمان / هر قدر دل را که کاوش داده پیکان یافتم
دست بر سر چون سبوی می درین میخانه‌ها / خورده خونها تا طریق باده‌نوشان یافتم

در پریشان خاطری جمعیت قصاب را
با وجود آنکه دشوار است آسان یافتم

ما انتظار راه وفا بر کشیده‌ایم / از پای دیده خار جفا بر کشیده‌ایم
تشخیص رنگ کاهی باکی توان نمود / خود را در آب کاه ربا بر کشیده‌ایم
مالید تا بپای تو رو را ز اشتیاق / آه از جگر ز رشک حنا بر کشیده‌ایم
بهر جراحت دل ناسور هر نفس / منت ز زلف غالیه سا بر کشیده‌ایم
طالع نبود ورنه بامید امتحان / خود را بزیر بال هما بر کشیده‌ایم
امروز چشم با بغبار ره تو نیست / بر دیده خاک ازین کف پا بر کشیده‌ایم

کی میکشیم از خم زلف تو سرکشی   گردن درین کمند رسا پر کشیده‌ایم
پامال رهگذار شدیم از فتادگی   در راه دوست اجر وفا پر کشیده‌ایم
قصاب آشنای اجابت نمی‌شود
در نه کمان تیر دعا پر کشیده‌ایم

میان خوبرویان تا نمودم انتخاب از هم   جدا گردند رخسار ترا با آفتاب از هم
ز بس کاهیده ما را درد او زین بحر آگاهی   فرو ریزد بنای هستی ما چون حباب از هم
مگر در بغل دارند جزو بیوفائی را   که آموزند دایم گلرخان درس کتاب از هم
دل صدپاره آتش نهاد خون چکانم را   به بزم عیش میکردند خوبان چون کباب از هم
یکی از زلف پیچ و دیگری تاب از کمر دارد   نمیباشد پریشان خاطر از پیچ و تاب از هم
نمی‌آیند بیرون روز محشر از عهده هجران
اگر جوئیم ما قصاب با خوبان حساب از هم

من آن نخلم که چون در موسم حاصل ثمر ریزم   بهر جانب ز مژگان بر زمین لخت جگر ریزم
بطوفان میدهم در یک نفس بنیاد عالم را   ز عشق وای اگر سیلاب اشک از چشم تر ریزم
رسید آن تیر مژگان بعد الضعف جهلیت ده   که من از جوی رگ آبی بپای نیشتر ریزم
نه پا دارم که بتوانم بگرد قامتش گردم   نه دستی کز فراق آن صنم خاکی بسر ریزم

همه خاک ته خمخانه یک میکده‌ایم   همه سرشار ز یک باده و مستان همیم
میکند عکس یکی جلوه در آئینه ما   چشم بگشوده بروی هم و حیران همیم
لیلی ما در صورت و معنی ست یکی   در حقیقت همه مجنون بیابان همیم
جان سپردن بخموشی ز هم آموخته‌ایم   عشقبازان همه شاگرد دبستان همیم
تیره بختان همه از آتش غم میسوزیم   همه آتش نفسان برق نیستان همیم
عندلیب و من و پروانه نداریم نزاع   آخر این قوم جگرسوخته یاران همیم
نشود دیگر موجمع دل ما قصاب
بسکه این طایفه چون زلف پریشان همیم

نمیرفتم برون از جا اگر هشیار میبودم   بمنزل میرسیدم گرکشی بیدار میبودم
درشتی پیکرم را زیر دست کوهکن دارم   نمیخوردم بر اعضا تیشه گر هموار میبودم
ز کردن شکوه بیجا چگویم آنچه خود کردم   نمیبودم غمی گر خویش را غمخوار میبودم
ز غم چون شمع از شرح غمت خاموش میگشتم   زمانی گر ز شغل سوختن بیکار میبودم
تو آن روزی که بار خار چون گل در چمن بودی   چه میشد گر من آنجا سر دیوار میبودم
جدا کی مینمودم دیگر از دل عکس جانان را   اگر آئینه از محرم دیدار میبودم
درین دیر کهن قصاب نزد زاهدان منهم   اگر میداشتم سر صاحب دستار میبودم

هر کجا از آتش عشق تو ماوا میکنم   همچو بوی عود خود را زود رسوا میکنم
کم فضائی چمن که مثل غنچه دلگیر از چمن   همچو مینا شیشه از هم گرد لی وا میکنم
یکسم چند آنکه چشم خویش میکاهم چه می   همدمی تا از برای خویش پیدا میکنم
سر بزیرم از حیای او نه از دهم قریب   کافرم در عشق اگر از شاه پروا میکنم
میدهم دل تا بگیرم زلف در بازار حسن   مصحفی آورده با زنار سودا میکنم
گرچه هستم از تهی ظرفان ولیکن چون حباب   خویش را از یک نفس واصل بدریا میکنم
چون ز شیخان ریائی مطلبی حاصل نشد
میروم قصاب در میخانه ماوا میکنم

همان بدیده غباری که داشتم دارم   بخاک پای تو کاری که داشتم دارم
همان چه گرد درین وادی تمام خطر   قفای شاهسواری که داشتم دارم
چه سیل سینه بر افغان چهره خاک آلود   بکوه و دشت گذاری که داشتم دارم
چهار فصل گذشت از دل و همان از داغ   گل همیشه بهاری که داشتم دارم
خراب شد تن من همچه نقطه پرکار   بگرد خویش حصاری که داشتم دارم
شدم محیط و لب از آب تر نمیسازم   همان چه دجله کناری که داشتم دارم
ز خواندن دل و جان میدهم دو ترنان   بخصم راه قماری که داشتم دارم

من آن مرغ مصیبت دیده خاطر پریشانم   که گر از آسمان پرواز گیرم بال و پر ریزم
درین مهمان سرا آن میزبانم کز سیه بختی   شود چون زهر اگر در کاسه طوطی شکر ریزم
فلک کور است من از آه غبار آلود میترسم   که گرد توتیا بر دیده این بیبصر ریزم
ز خون هر طرح نقشی بر کشم قصاب حاصل شد
همان بهتر که من این رنگ در شهر دگر ریزم

ما چمن را بی تو نخل بی ثمر دانسته‌ایم   خنده گل را ز ایشان درد سر دانسته‌ایم
تا گلستان از نگاهت باده در پیمانه ریخت   لاله را لبریز خوناب جگر دانسته‌ایم
جلوه عکس تو منظور است اینجا ورنه ما   خانه آئینه را زیر و زبر دانسته‌ایم
نیست پیش از شبنم گل در چمن پروا زما   تا طپیدن را ز انشان بال و پر دانسته‌ایم
بسکه خو داریم با طوفان درین دریا چه موج   هر کجا ساحل نمایان شد خطر دانسته‌ایم
در مصاف عشق بیرون کردن جان ننگ ماست   ما شهادت را درین میدان ظفر دانسته‌ایم
تیغ ناز یار ممکن نیست از سر بگذرد   خوی این آب روان را تا کمر دانسته‌ایم
کی نم از کاویدن الماس بیرون میدهیم
خویش را قصاب چون آب گهر دانسته‌ایم

ما جهان را دجله پرشور و شر دانسته‌ایم   تلخ و شیرین هرچه باشد در گذر دانسته‌ایم

شد رگ ابری که خون بارد ز غم مژگان تو　　سبزه را از بسکه بی او نیشتر دانسته ایم
او بما نزدیکتر از جان و آگه نیستم　　اینقدر ما خویشتن را بیخبر دانسته ایم
از پریدن میبرد پیغام ما را سوی دوست　　رنگ زرد خویش مرغ نامه بر دانسته ایم
پاره خونی گر ز رشک آورد بر رو یکبار
ورنه ما قصاب خود را یکجگر دانسته ایم

مردم ز غمت تا بتو خود کام رسیدیم　　جان داده چو جم تا بلب جام رسیدیم
فارغ ز غم همسری بال همایم　　از سایه تیغت بسر انجام رسیدیم
خوندیم چه لوح سر خاک شهدا را　　بر مطلب بیمهری ایام رسیدیم
روزی که برون آمده از بند رهی چون　　در پرسش اول بسر دام رسیدیم
از شوق تو گشتیم شهره که چون صبح　　از یک نفس مهر و بانجام رسیدیم
بسیار طپیدن ندهد فائده در خاک　　تسلیم چه گشتیم بآرام رسیدیم
بی بهره از آن زلف نشد گردن قصاب
ما نیز بیک حلقه این دام رسیدیم

ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم　　همزبان قفس و همدم بستان همیم
جمع گردیده بیکجا همه چون رشته شمع　　همه دلسوز هم و سر بگریبان همیم

دلی ز خون جگر چون پیاله لبریز　　همان ز دست نگاری که داشتم دارم
ز خال ابروی او چشم بر نمیدارم　　نظر به مهره ماری که داشتم دارم
بسعی راست نشد کار دل همان قصاب
ز خون دیده مداری که داشتم دارم

از وفا بار دیگر شد مهربان دلدار من　　بر سر عهد خود آمد آن بت پیمان شکن
رفت باد صبح گویا جانب مصر و برد　　ارمغان پیراهن یوسف سوی پیر الحزن
هرچه ناصح گفت از عشق نکویان بازگرد　　یک بیک پندش پذیرفتم من الا این سخن
ماهم ار برقع بر اندازد ز رخ از روی مهر　　محو گردد از گل رخسارش بلبل در چمن
ناله هی وقت جدائیها ازین دل دور شو　　یارب هرگز نیابی نکهتی سوی وطن
آخر ایدلدار نیکو کار از من باز پرس　　مست بیخود از چه پیراهن دریدی در بدن
دوست دارم گر کشی قصاب را قصابسان
هر کجا دیدی دلی بر خنجر مژگان بزن

ای پادشاه حسن نظر بر غلام کن　　از یک نگاه کار غلامی تمام کن
ایام عشرت است و زمان تعیش است　　ساقی شراب ناب زمانی بجام کن
من خود شهید ترک نگاه کجکن توام　　تیغ جفای خویشتن اندر نیام کن

جانم بلب رسید و قیامت نشد پدید　　حشر من است با قد سروت قیام کن
در حسن بیمثال تو نقصان نمیرسد　　ایمه متاع حسن وقف عام کن
قصاب به منقبت شهریار حسن
طبع غیور سرکش خود را تو رام کن

ای حسنت از نور است و جان نیمی ازین نیمی از آن　　در شهد و شکر آن دهان نیمی ازین نیمی از آن
آب نبات و انگبین بسیار جمع آمد که شد　　لعل تو ای شیرین زبان نیمی ازین نیمی از آن
رود ادچندین گفتگو با مشک و عنبر تا که شد　　خال رخت ای دلستان نیمی ازین نیمی از آن
گویا قد سرو ترا با جان دل در این چمن　　پیوند کرده باغبان نیمی ازین نیمی از آن
در گلشن خوبی شده لاله از گل عارضت　　ای دل نواز عاشقان نیمی ازین نیمی از آن
آشوب این نه آسمان از گردش گوی مکان　　شیخ تا بآن میان(?) نیمی ازین نیمی از آن
دو چشم مستت هر یکی دارند نیمی از دلم　　آسان گرفتن کی توان نیمی ازین نیمی از آن
ز دانجمال لاله گون در چشم سحر فسون
قصاب آتش بجان نیمی ازین نیمی از آن

تا شد نهان ز دیده ام آن گلعذار من　　هجران او گرفت ز کف اختیار من
تا از نظر شد آن بت نامهربان نهان　　گردید ز آب چشم چه دریا کنار من

دلدار با رقیب بصحرا نهاد رو　　رحمی نکرد بر دل امیدوار من
آهو بکوه و دشت نجنبد ز جای خویش　　وقتی که عزم صید کند شهسوار من
حال دل فگار چه میپرسی ای طبیب　　دل گشت قطره خون ز دیده بیکار(?) من
چند ای معلم هر دم از حد فزون زنی　　تیر کنایها بدل داغدار من
دل می طپد بسینه ام از خوف روز هجر　　تا شد انیس و مونس اغیار یار من
اندر کفن ز شوق لحد پاره میکنم　　آئی اگر ز لطف بسوی مزار من
نخل امید طاقت قصاب شد خزان
چون شد نهان ز دیده گل نوبهار من

چه با من همنشین شد دیشب آن سیمین عذار من　　زدود از صحبتش ز آئینه خاطر غبار من
کجا گردد میسر بعد از این ای مسلمانان　　که با من سر فرود آرد بمجلس نگار من
نمیدانم رقیبان از زبان من چه گفتندش　　که شد رنجیده خاطر آن بت بیش عیار(?) من
خدا را ای رقیب آخر بگو از جه میخواهی　　بترس از تیرهای آه و چشم اشکبار من
قسم بر ناوک چشم تو ای ترک کمان ابرو　　بجز خیل غمت کس نیست یار و غمگسار من
در آغوشم خیالت هر شبی ایمه مکان دارد　　نشستی از چه هر شب کو تو با اغیار یار من
گمان بد مبر از من ندارم جز تو غمخواری　　محک تا کی زنی بر این زر کامل عیار من

هم از شاخ امیدت برخوری ایماه یمین بر برآری گر امید از این دل امیدوار من
باثیار قدومت زر میسر نبودم لیکن ز اشک دیده پر در شد گر جیب کنار من
بگو تاکی ز تیر ناز مهوشم میبری از دل برآوردی ز تیغ غمزه دمار از روزگار من

نینداز ی نظر کو از چه بر قصاب دل پر غم
چه میخواهی ازین افسرده جان بیقرار من

خوش عشرتیست با دل داناگریستن رفتن بکنج خلوت و تنها گریستن
حاصل ز عمر اگر طلبی بایدت مدام بر کشت خویش در دل شبها گریستن
بر حال خود بزار که آن پیش بینی است امروز در مصیبت فردا گریستن
باید بپای سرو چمن با صد آرزو خون باید از نشاط چه مینا گریستن
تو سرو جویباری و ما ابر نو بهار از تست جلوه کردن و از ما گریستن

قصاب تنگنای قفس نیز گوشه ایست
تاکی توان بدامن صحرا گریستن

ز هجرت گر کشم آهی همی رنجی ز آه من شوی آزرده خاطر از نگاه گاه گاه من
غلامان و سپاه حسن تو بر صف از مژگان پی غارتگری جان من اینها پادشاه من
ز هجرت خانه امید ویران شد نمیدانم عمارت میکنی بار دیگر امیدگاه من

چه دیدم سبزه خط کرد رویت آتش حسرت بجانم شعله زد سوخت چون برگ گیاه من
مرا دل همچو خون کردید دانم باورت ناید خبر دارت کنم از آب چشم و دود آه من
روان از چشمه چشم هزاران جو بخون هر شب میسر دیدنت چون نیست ای تابنده ماه من

ز ترس مدعی قصاب ره نیست در کویت
همه شب ترسم ز خون من ترا گیرد اله من

شد بهار و میتوان کی بگلستان زیستن در گلستان رفتن و بر روی خوبان زیستن
باز اندر مصر کلش حسن یوسف شد پدید پیر زلیخا کی توان در کنج زندان زیستن
مردم چشمت بقصد جان من خنجر بکف هست مشکل ساعتی با تیر مژگان زیستن
کفر زلفت را پریشان از چه بنمودی برخ سخت دشوار است با کفر و مسلمان زیستن
عطف دامان تو چون بینم بدست مدعی حیف باشد از تو با آلوده دامان زیستن
کاکلت را تا پریشان دیدم از باد صبا مینماید دل تمنای پریشان زیستن

تا قدم بنهاد قصاب اندرین عشق مجاز
از محالاتست او را بی نکویان زیستن

قدت را نسبتی کی با صنوبر میتوان کردن کجا تعریف مژگانت بخنجر میتوان کردن
ز مژگان میکنم جاروب هر شب بر سر کویت اگر در آستانت خاک بر سر میتوان کردن

شنیدم نام من سهوا نمودی بر زبان گاهی وفا کردی جفا کردی مکرر میتوان کردن
ز بس از آه من آتش برون می آید از سینه لقب این طایر دل را سمندر میتوان کردن
اگر بینم بکویت ای صنم خار و خاشاکی بزیر سر بجای بالش پر میتوان کردن
وگر آن کاکل مشکین پریشان سازی از شانه دماغ جان ز بوی او معطر میتوان کردن

بگو قصاب تاکی از رقیبان اینهمه آزاری
علاج مدعی را زود از زر میتوان کردن

کی شود مفهوم هر بیگانه شرح حال من دیگری جز دوست آگه نیست از احوال من
چون ز خویش آگه توانم بود گر بخت سیاه تار سازد خانه آئینه را تمثال من
مرغ تصویرم مرا در دل ز غم پروانه نیست روز اول بسته بر موی مصور بال من
همچه داغ لاله از بی حاصلی در این چمن مینماید تیره بختی از قبای آل من

مرا دیشب نخوابیدست چشمان نزد مژگان من تا صبح مژگان
بدل گفتم عیان شد صبح صادق چه دیدم دی ترا چاک گریبان
پریشانی مرا خوش گشت عادت چه دیدم بر رخت زلف پریشان
مرا شد غنچه خاطر شکفته چه دیدم خنده آن گلبرگ خندان

قدت را در چمن دیدم برفتار نمیدانم توئی یا سرو بستان
ز غوغا و فغان خود بگلشن همی بندم زبان عندلیبان
بگو با خضر تاکی در سراغی بیا زین چشمه بردار آب حیوان
بمجنون گو ز عشق روی لیلی نهی رو تا بکی اندر بیابان
نگارم رفته است و هر کس نهد با شاهدی رو در گلستان

بگلشن گر رود قصاب بی تو
بپایش می خلد خار مغیلان

مرغ دل در قفس تن شده نالان نالان خورد از بسکه ز مژگان تو پیکان پیکان
یا با غیار مکن از سر الفت الفت یا که جان من سودازده بستان بستان
روی گلنار با غیار تو منما منما باده از ساغر اغیار چه مستان مستان
زهر هجر تو بکامم شده اندک اندک کاش تریاق وصال تو دو چندان چندان
ابر زلف تو بمهتاب رخ عقرب عقرب پی سر کاکل پیچان تو ثعبان ثعبان
منما روی با غیار که ترسم ترسم ببرندت ز ره ای کودک نادان نادان
همه در بزم وصالت شده محرم محرم من بیچاره نصیبم شده هجران هجران
دل تمنا کند از دست تو ساغر ساغر زیر در ساغر دل آتش سوزان سوزان

یکره ایدوست برای دلم ایندم ایندم   بسر دوش کن آن کاکل فشان افشان
بخدنگ مژه‌ات شده دل خونین خونین   وز غم هجر تو شد دیده گریان گریان
زاهدا سرزنش بیهده تا کی تا کی   چکنم گر شود آن پسته خندان خندان
آمده تا کمرت طره پرخم پرخم   ریخت بر پای تو آن کاکل پیچان پیچان
زخم قصاب کجا قابل مرهم مرهم
کشته تیغ تو کی شده درمان درمان

معلما مکن آزار بر من مسکین   بس است آنچه نمودی بجانم ای بیدین
چه کرده‌ام بتو ایدل سیاه بدباطن   که یار را بمن آورده‌ تو بر سر کین
ز راه کینه معلم بپا و پا بر کش   بترس از شرر آهم ای بدت قرین
زمن چه دیده برگو ادیب سنگین دل   که دل زکینه من پر نمودی ای بیدین
بجانم این همه جور و ستم روا نبود   حذر نما زمن و داد خواه روز پسین
معلما برحم در زکینه بربستی   زبعد چند نما ند برایت غیر همین
اسیر طفل دبستان تو شده قصاب
نما تو رحم باو ای ادیب جور آئین
نه با تو شرح حدیث سفر توان کردن   نه چون تو روی بشهر دیگر توان کردن

نه با تو یکدو قدم میتوان براهی رفت   نه خاک پای تو کحل بصر توان کردن
نه رو بجای دیگر چون نه ره بمنزل خویش   بکوی یار یکی شب گذر توان کردن
اگر تو روی بپوشی ز فرقت رویت   تمام خاک دو عالم بسر توان کردن
اگر بخال لبت مبتلا شدم غم نیست   بوجه خمس زمالت بدر توان کردن
دلم ز آتش غم سوخت باورت ناید   زدود آه ترا با خبر توان کردن
چه شد که آمده قصاب در سر کویت
بیکدو بوسه لبت پرشکر توان کردن

همه با ساقی سیمین عذارم یار غیر از من   همه نوشند از وی ساغر سرشار غیر از من
نمیخواهم دلارامی پی آرام دل جز تو   نمیخواهم کسی چیند ز تو آزار غیر از من
نباشد اینچنین ممتاز کس در حسن غیر از تو   نباشد اینچنین در عشق کس غمخوار غیر از من
همه دانند رسم دلربایی را بغیر از تو   همه کردند ترک این بت و زنار غیر از من
چرا با مدعی یاری نگر کس نیست غیر از وی   چرا مستی نگر نبود کسی هشیار غیر از من
پی تسخیر جانها کس نمی‌آید بغیر از تو   پی تسخیر دل باشد کسی بسیار غیر از من
نمیگیرد کسی تنگ اینچنین بر عاشقان جز تو   نمیگیرد کسی از جان دل دلدار غیر از من
کشد کس عاشق خود را چه سگ هرسو بغیر از تو   کشد اندر جهان کس منت اغیار غیر از من

نباشد کس پی دلبردن قصاب غیر از تو
نباشد در جهان کس طالب دیدار غیر از من

ای بقربان قد دلجوی تو   وی فدای زلف عنبربوی تو
تا بکی تیرم زمژگان میزنی   خود شهیدم از خم ابروی تو
دل به تنگ آمد ز ننگ نگاه خویش   اذن ده رخصت که آید سوی تو
گرچه کارت سربسر ظلمست و جور   چون کنم دل عاشق است بر خوی تو
مرغ دل پابست الفت شد چه دید   دانه خال سیه بر روی تو
دل بدنبال دو چشمت میدود   چون سگان اندر پی آهوی تو
کرده قصاب را آخر شکار
ای فدای قوت بازوی تو

جان نگر خاکی آرد باد صبح از کوی تو   پای سرو افتم بپا قامت دلجوی تو
گر شهیدم میکنی از کوی خود دورم مکن   من نه آنم تا که تاب آرم دمی بی روی تو
حاجت تیرم نباشد خود بکش از خنجرم   لیک فی خنجر بکش از خنجر ابروی تو
چون شود کاهی تنم گردد تمامی بال و پر   تا کنم از شوق پرواز و در آیم سوی تو
کفر زلفت مینماید خانه دل را خراب   صد مسلمان کشته حیران در کف جادوی تو

روز و شب گردم بکوه و دشت عشقت متصل   سگ صفت اندر تکاپو از پی آهوی تو
بر مشام جان رسد قصاب را بوی مشک
گونیا باد آورد از زلف عنبربوی تو

حدیث شام هجر از بلبل و دور از من بشنو   رموز ناله را گلچین چه میداند ز من بشنو
نظربازی ترا دور از عزیز خویش میسازد   بپوشان دیده و در مصر بوی پیرهن بشنو
بباغ از عندلیبان آنچه پردازی چه میپرسی   بیا از من زمانی وصف آن گل پیرهن بشنو
دل پر آتشی از گریه در آب نمک دارم   اگر آهی کشم بوی کبابم از دهن بشنو
چه ما را از بیم قهرت شعله در نهار میآید   اگر باور نمیداری ز شمع انجمن بشنو
پس از مردن گذارت افتد گر بر سر خاکم   ندای های های الفراقم از من بشنو
بیا ایدلربا قصاب را بر گرد خود گردان
تامل چیست قربان سرت گردم سخن بشنو

آه شد خون کشته دل با یار تازه   میل تازه سیمین عذار تازه
برده از من دل نگاری گلعذاری خوردسال   خوردسالی گلعذاری و نگار تازه
رستم عشقی همی تازد بجانم رخش کین   کاش پیدا میشدی اسفندیار تازه
آخر ای بیرحم صیاد ایکه داری در قفس   مرغ جانم کن رها کامد بهار تازه

هر دم ای بی‌مروت میکشی از کین چرا — میکشی منصور وارم سوی دار تازه
یا بعهد خویشتن باید وفا کردن ترا — یا بده ای نوش لب با من قرار تازه

منکه در پیری طفیل طفل گشتم ناصحا
هیچ قصابم مزن بر جان شرار تازه

جهان از چه بار دیگر عیش جاودان گشته — خزان از رنگ و بوی تازه چون عیان گشته
بهر گلشن نظر کردم هزاران فاخته دیدم — که برگرد قد سرو و صنوبر نغمه خوان گشته
بگلگشت چمن بر قمقم گل نشکفته دیدم — که خار و بلبل شوریده او را میهمان گشته
بهر این جهان کردم نظر دیدم همه یکسر — که از عشق رخ خوبان دیگر باره جوان گشته
به پیر عقل روزی گفتم ای پیر جهاندیده — عیان این عیش تازه از چه از بندران گشته
به پاسخ لب گشودان پیر و گفت ای شاه … — فروزان کوکبی از برج ملک … عیان گشته
بدو گفتم که نام نامیش را عرضه ده بر من — که دیگر طاقتم نامانده و جانم از تن روان گشته
جوابم گفت لیکن با هزاران عذر کی باوج — ز ملک آذر شجاع الملک میرزا نام آن گشته
نزاده مادر گیتی بدوران مثل او طفلی — ز حسن بیمثالش مه نهان در آسمان گشته
ز چشمش گر بپرسی عین مازاغ البصر خوانم — بگرد چشم او مژگان نگر همچون سنان گشته
ز ابرویش چه میپرسی که شد قوس قزح ظاهر — بمژگان و بابرویش عجب تیر و کمان گشته

ازین نورسته شاخ سبز در بستان ملک آرا — هزاران دشمن جانی در آن بستان عیان گشته
کجا شد آن رقیب زشت بیغیرت بگو با آن — بیا بنگر کجا هرزاده خالو مدح خوان گشته
بخود گفتم پی تاریخ دیتی تا انشا — اگر طبع تو چون آب روان در دل روان گشته
بپای هر کجا افسر خرد افکنده و گفتا — که گو داخل شجاع الملک در ملک جهان گشته

دیگر از خواستن کودک نادان توبه — دیگر از دادن دل در کف طفلان توبه
بعد ازینم نبود کار بجز تنهائی — دیگرم رفتن در محفل ایشان توبه
شد یقینم که بخوبان نتوان دل دادن — چون خورم زخم که کردیم ز درمان توبه
گر کشیدن نتوانیم ز ابروش کمان — تیر خوردن بدل از لشکر مژگان توبه
چون ز چاه زنخش خوردن آبست محال — خواستن جام می از مردم چشمان توبه
طفل ره می نبرد عشق چه و کارش چیست — دادن دل بکف طفل بر نادان توبه
میکند غارت اسلام و کفر زلفش — بعد ازین میل بغارتگر ایمان توبه
خود بت و زلف چه زنار و دو ابرو محراب — خواهش بوسه ازین کفر و مسلمان توبه

چون بطفلان نبود عهد و وفا قصاب
پس همان به که نمائی تو ز پیران توبه

رفت از نظر آن شوخ چو آهوی رمیده — ناکرده نگاه و لب لعلش نه مکیده
تاکی بامید رخ دلدار نشینم — مشتاق ملاقات و بوصلش نرسیده
خیل غم تو بسته صف از لشکر مژگان — با این همه لشکر چه کند پیر خمیده
در خلوت دل باز خیال تو در آمد — مست از می انگور و بتن جامه دریده
گر یکدو قدم رنجه کنی بهر عیادت — خاک کف پای تو کنم سرمه دیده
رفتی و ز دوری تو جانم بلب آمد — باز آی که طاقت نبود بر دل و دیده

سیب زنخت قسمت قصاب نگردید
چون دل ز تو گیرد که ز تو به نگزیده

عشق بتان تاکی ترا بر جان چه اخگر آمده — مژگان خوبان بر دلت مانند نشتر آمده
بار غم عشق بتان دایم کشیدن مشکل است — لیکن کشیدن بار غم طبع تو خوگر آمده
از عشقبازی در جهان هرگز زیانی کس ندید — ای عاقل آن کاندر دلش این نکته باور آمده
سر در سر میدانشان باید نهادن عاقبت — چون نیکوان را ابروان شمشیر و خنجر آمده
قامت ز خوبان کی روا گردد بدوران یکنفس — زیشان کتاب خاطرت اوراق و دفتر آمده
جان خواهی از دلبری شد محال و ممتنع — کار مسلمانی کجا از شخص کافر آمده
این نازنینان از کرم گر وعده وصلت دهند — امروز نشان نبود و لیکن فردای محشر آمده

تاکی زنی آتش بجان از مهر ای آتش بجان — مرغ روانت تاکی همچون سمندر آمده
وامق شو و عذرا نگر ایصورت زیبا نگر — ابروی یار ما نگر تیغ دو پیکر آمده
کشتی صبرت در جهان از عشق شد بی بادبان — وز دست موج بیکران عاری ز لنگر آمده
جسمت بمکتب خانه بنمود مشق لاغری — تا استخوان پهلویت مانند مسطر آمده
آمد بهار عاشقی ای قمری شیرین زبان — بر تن لباس زرفشان سرو و صنوبر آمده

از مصرع هر بیت یکحرفی برون آور ببین
اسمم که میگردد عیان قصاب مجبر آمده

گوش کن پندم اگر عاقل اگر فرزانه — اختیار دل منه اندر کف جانانه
ساغر دل گشته از اغیار مالامال خون — ساقی سرمست من کو تا دهد پیمانه
کرده از خون دلم آنمه بانگشتان خضاب — تا نگشت آن صنم بر زلف خود زد شانه
شمع رخسار تو تا افروخت در بزم رقیب — سوخت سر تا پایم از رشک همچون پروانه
مرغ دل گردیده بسمل آشکارا فکن کجاست — بیمروت رحمی آخر فکر آب و دانه
دست سیلاب غمت معموره دل شد خراب — کن بعهد دولت آباد یک ویرانه

تا رقیبم با تو هم ساغر شد ای ساقی ببین
مست بیخود گشت قصاب همچنان دیوانه

نمیدانم ز آه و ناله‌ام داری خبر یا نه / به پیش آه افغان مرا باشد اثر یا نه
چه بد کردم که یکبار از نظرها نهان گشتی / شود آیا که بینم روی تو بار دیگر یا نه
نمودی پایمالم همچو مجنون از غم لیلی / بکوه و دشت عشقت مینمائی دربدر یا نه
ز مژگانت پیاپی تیر میآید بجان من / نگه باشی کنی ایدوست بر زخم جگر یا نه
ایا در مصر خوبی همچو یوسف طاق در عالم / بیعقوبت ز پیراهن رسد نور بصر یا نه
الا ای یار سنگین دل الا ای مهر و سیمین تن / دو دستم میشود آیا ترا اندر کمر یا نه
بغربت گشته خو کرده ز اوطانت جدا گشتی / نمیدانم که بار دیگر آئی از سفر یا نه
چرا افکنده ایدوست برقع بر جمال خود / نمیدانم که بیرون میشود ابر از قمر یا نه

درخت طاق قصاب خشک از بار هجرانت
شود ز آب وصالت بارور بار دیگر یا نه

الا ایدوست تا کی در حجابی / بعشاقت نمانده صبر و تابی
ز زیر ابر پنهان آی ای مه / نهان تا کی بگو اندر سحابی
ز دوری تو ایمولای غایب / بچشم عاشقانت نیست خوابی
خوش آن روزی که از دست تو ساقی / بنوشم ساعتی جام شرابی
ز شوق و آرزوی دیدن تو / ز طبع خویش گفتم یک کتابی

ز بس از دوریت باریده‌ام اشک / که در چشمم نمانده قطره آبی

ز دوری تو شد قصاب از دست
بحال او نما فکر ثوابی

ای که ناکرده نگه از نظرم میگذری / جان عشاق ز تن میرود و بیخبری
شمع سان در شب هجرت بگدازم تا صبح / تو خود افروخته در محفل خلق دیگری
کرده مژگان تو هر گوشه دو صد تیر روان / سینه غمزده کردیم مثال سپری
آن همه ناله که اندر شب هجرت کردم / شد یقین باد نیاورد ببویت خبری
سرو از رشک قدت بر سر یک پا ایستد / چون گدایان سر راهت بامید نظری
گر ترا هست ازین مرغ دلم میل کباب / بفکن از ناز بدین خرمن عمرم شرری

چون بود عاشقیت عشق مجازی قصاب
زین سبب تیر دعای تو ندارد اثری

اگر آن ماه رو آید شبی پیشم بمهمانی / ندارم بهر ایثار قدومش من بجز جانی
بروز عید قربان ماه کنعانم سزاوار است / هزاران یوسف مصری ترا گردند قربانی
دلم در سینه بریان شد ز سوز آتش عشقت / بیا ای ابر رحمت بر سر من یا ببارانی
بکویت گر مرا باشد شبی امکان بگذشتن / سزد بر پا خلد هر دم مرا خار مغیلانی

بگلشن گر روم بهر تماشای گل رویت / شود بی رویت آن گلشن بچشم من چه زندانی
کشم تا کی ستم از جانب اغیار یار من / نمیدانم شب هجر مرا چون نیست پایانی
پی خونریزی بیچارگان بی سر و سامان / فدایت تا بکی در خانه زین گرم جولانی
فرنگی زاده از تیغ کین ریزد همی خونم / نباشد اندرین شهر ای مسلمانان مسلمانی

ز قصاب از چه یکره جست احوالت
مگر حالش نمی بینی مگر دردش نمیدانی

امشب در انتظار نشستم نیامدی / با چشم اشکبار نشستم نیامدی
از خلف وعده‌های تو امشب گریستم / از بهرت ای نگار نشستم نیامدی
در کنج حجره با دل خونین بصد امید / با خاطر فگار نشستم نیامدی
بر یاد قامت تو و امید دیدنت / ای سرو جویبار نشستم نیامدی
گفتی به پرسش تو قدم رنجه میکنم / کردی امیدوار نشستم نیامدی
بر یاد روی روز فزون تو تا سحر / ای شمع هر فراز نشستم نیامدی

گفتی که بکشتن قصاب بسته‌ام
با تیغ آبدار نشستم نیامدی

ای طفل خردسال بگو جان کیستی / وی کودک لطیف تو جانان کیستی

دلها کباب کرده کسان بهر ما حضر / برگو که میزبان که مهمان کیستی
جمعی ز شاعران همه در گفتگوی تو / فرمای دلبرا تو غزلخوان کیستی
این شعر من بنزد توران ملخ بود / مامور لنگ خود تو سلیمان کیستی
حسنت گرفته تیغ بکف ز ابروی کجت / جلاد سان تو گوی که سلطان کیستی
صد همچو من بروی گلت کشته عندلیب / معشوق من تو مرغ خوش الحان کیستی

قصاب از فراق تو بیت الحزن نشست
لب وا نما که یوسف زندان کیستی

از نگاهی ایصنم دل از کف من میبری / ور تکلم جان شیرین من از تن میبری
در دلم بود اینکه روزی با تو در گلشن روم / عکس خواهش میکنی جانا بگلخن میبری
از تو این حسنی که من می بینم ای جادو فریب / صد دل خونگشته از شیخ و برهمن میبری
گر بعزم صید دلها پای بر توسن نهی / از کمند زلف خود صد چون تهمتن میبری
حسن شیرین تو ای شیرین عجب شیرین بود / گر تبسم های شیرین جان کوهکن میبری
با من ار روزی کنی قصد نوازش ایصنم / زود میگیری پشیمانها ز کشتن میبری

گو چسان قصاب از دستت ننالد آنکه تو
عقل و دین و دل ز دستش مرد افگن میبری

برمن قیامتی گذرد چون تو بگذری … تاکی کنی بعاشق زارت ستمگری
تشبیه کرده ام رخ نیکوت را بگل … نی نی غلط خیال فروزنده اختری
از مشک نقطه بر رخت بر زدی مگر … یا آنکه خال باشد ایا شوخ چون پری
نی قاصدی بیار رساند عریضه ام … ای باد صبح جز تو نداریم رهبری
شد مدتیکه روی نکویت ندیده ام … تاکی بزیر ابر چه خورشید اندری
باز آی که نیست صبر ز دوریت بردلم … هرچند نقش روی تو چون تو برابری

قصاب گر ز شاخ وصال تو بر خورد
باشد امید آنکه تو از عمر برخوری

چه نالم من ناتوان از جدائی … که آید مرا تنگ جان از جدائی
کسی کز نگارش جدا او فتاده … بود کار و بارش فغان از جدائی
شب و روز مرغ دل من بسینه … کند ناله در آشیان از جدائی
ز بس سرزنش از رقیبان شنیدم … شدم با عدم همعنان از جدائی
شب هجر آه دلم اوج گیرد … رود تا بهفت آسمان از جدائی
در آن محفل آتش فتد در نهادم … سخن گر رود در میان از جدائی
به بلبل نگر در گلستان که دارد … چه فریاد ها و فغان از جدائی

کشید آنچه مجنون عامر ز لیلی … کنون میکشم من همان از جدائی

بعین عنایت بقصاب بنگر
که سیر آمده زین جهان از جدائی

خود کجا بودی که اندر انتظارم سوختی … ای گل از درد فراقت چون هزارم سوختی
چون توام پروانه سان آتش بجان افتاده است … تا ز هجران همچنان شمع مزارم سوختی
بند بندم همچه نی از هم جدا کردی ز هجر … ز آتش درد جدائی ای نگارم سوختی
ساختی از یک نگاه چشم کارم را تمام … از تحمل و ز تغافل جسم زارم سوختی
باختی با نرد الفت با رقیبان ای صنم … مهره شطرنج جان بیقرارم سوختی
از نظر گشتی نهان ای ماه تابان از چه رو … اشک خونین از چه در جیب و کنارم سوختی

خط ساری عجب نشو و نمائی داری … نه همان نشو و نما بلکه صفائی داری
باغ و بستان تو از روضه رضوان خوشتر … چه گلستان ارم آب و هوائی داری
چشم بد ز آینه روی میمنان تو دور … رنگ رخسار تو پاکست و جلائی داری
گرچه خوبان همه اندر تو مقیمند ولی … زان میان صاحب دستار روائی داری
که ز اولاد رسولست و لقب خاوریست … خانه آباد عجب خانه خدائی داری

سرهر شهری و همدوش بهشتی آری … که چنین حور جبین ماه لقائی داری

گو بدلدار من آنکو بود از حسن غنی
فخرت این بس که چه قصاب گدائی داری

درخت طاقت جمعی ز بیخ بر کندی … هنوز با همه جور و جفات خورسندی
ز زیر ابر برون آی ای مه تابان … که تا ز دیدنت آساید آرزومندی
منم ز دوریت ایدوست با دو چشم پر آب … تو با رقیب نشینی بکار من خندی
رقیب کرده جدایت ز من بمکر و فسون … کنم شعار خود ایدوست صبر تا چندی
چه لعبتی چه پری پیکری که مادر دهر … نزاد مثل تو حوری نزاد فرزندی
چه شد ز یار یم ایدوست کشته تیر از … چه شد بروی خود ایدوست برقع افکندی
چه شد چه شد که ز من کرده کناره ایدوست … نموده برقیب ای نگار پیوندی
بظاهر از بر من گشته جدا ایدوست … مگر رسید بگوشش از معلمت پندی

ز عشق روی تو قصاب گر شهید شود
ترا چه منت بسر شورکش چه دربندی

در بوستان خوش است تماشا کند کسی … تشبیه سرو با قد رعنا کند کسی
امروز نقد عمر بصرف شراب کن … بیجاست گر حکایت فردا کند کسی

اسفندیار و رستم و سهراب رفته اند … دیگر چه اعتماد بدنیا کند کسی
شهریست پر ز ولوله از دست ناکسان … کو از رقیب زشت چه پروا کند کسی
یاران ز طفل مردم این شهر بگذرید … از کودکان وفا چه تمنا کند کسی
چون قیس رو بوادی شهر جنون نهد … گر یک نظر بصورت لیلی کند کسی
با اینکه روی یوسف مصری ندیده اند … بیحاصل است منع زلیخا کند کسی
مردم ز عشق وامق بیچاره بیخبر … کو از چه رو ملامت عذرا کند کسی
اطفال شهر ما ز نکوئی مسلمند … دیگر بهرزه از چه دهن وا کند کسی
آزرده میشود بدن سایه پرورش … گر خلعتش ز اطلس و دیبا کند کسی

قصاب رو بسوی تو آورده ای حبیب
بیجاست اینکه روی بهر جا کند کسی

در دور خمار من کشم باده بکام دیگری … از چه نخوانده ساقیم جز ورق ستمگری
باد صبا بیادمی کو برقیب زشت خو … از ستم تو خم شده قامت چرخ چنبری
تا تو برخش کین شدی رقیب من … توسن طالعم خورد از ستمت سکندری
میکده شد تهی ز می بسکه کشید یار می … از کف این حقیر می می نخورد دو ساغری
جور رقیب هرزه گو جان من آورد بلب … نیست درین جهان مگر دادگری و داوری

از ستمت رقیب دون طاقتم آه طاق شد   می نتوانی ای رقیب از من زار بگذری

ساقی ز سر لطف بیاور دو سه جامی   تا بار دیگر تر کنم از مهر تو کامی
ما بنده درگاه تو ایم از دل و از جان   ای پادشه از لطف نگاهی بغلامی
در بوته هجران تو شد پخته دل ما   تو سنگدل از بهر چه ناپخته خامی
روزم چو شب زلف تو ای دوست سیه شد   دور از رخ تو دارم عجب صبحی و شامی
دیریست که از جانبت ای ماه نیامد   بر جانب ما هیچ پیامی و سلامی
شد روزه بما فرض بماه رجب ای دوست   کو باکه تو بالا شده بر لب بامی
مرغ دل من گشته گرفتار قفس باز   از زلف نهادی مگر ای دوست تو دامی
خواهی کنم ای دوست نثار قدمت جان   کو باد رساند بمن این لحظه پیامی
ظاهر شده بر خلق جهان روز قیامت   کو یا که قدت باز نمود است قیامی
شد سجده ات امروز بما واجب و لازم   تو خود مگر ای دوست درین شهر امامی
قصاب کجا وصف قدت ای دوست
همچون شب یلدا بدرازی تو تمامی
سخت سخت است دلت با همه نازک بدنی   تلخ گفتار چرا با همه شیرین سخنی

همچو ماروت بچاه ذقنت افتادم   افگن از لطف ز زلفین بپایت رسنی
گرچه از کوی خود ای دوست برانندی ما را   نیست ممکن بفراقت پس ازین مثل منی
این جفاها که تو در پیش گرفتی رسم   که شوی شهره هر شهر به پیمان شکنی
فخرت ای فخر جهان بر همه خوبان جهان   هستی اندر نسب از نسل رسول مدنی
حیرتم زانکه چنین چهره زیبا که تراست   که ز اصلاب که و سرو کدامین چمنی
ای قوی پنجه ز دست تو بنالم تا کی   چه شود گر نظری سوی غریبان فکنی
غزلی در پی توصیف تو وقتی گفتم   بامیدی که ز الطاف کشائی دهنی
بجواب غزلم هیچ نپرداخته   رحم تا کی بمن ای سرور خوبان نکنی
غائبانه بتو اخلاص من از حد بگذشت   نشنیدی مگر احوال اویس قرنی
جور کن ای بت عیار ز قصاب بپرس
که ترا سجده چرا کرد و چرا شد وثنی
شنیدم مهر قتلم ای صنم حرفی رقم کردی   سرت گردم مجسم نمودی خوش کرم کردی
بس است این جور و کین ای بت نگاهی کن   ز تیر غمزه ات بگرچه با صید حرم کردی
دل از مهر رقیبان ای نگار گلعذارت بر کن   تو با من الفت و مهر و محبت از چه کم کردی
زنی تا کی ز خون دیده من غازه بر رویت   بقربان سرت خود در گلستان ارم کردی

ز حرف مدعی ای ماه سیم اندام سیمین بر   چها گویم بجان عاشق خود ای صنم کردی
جمالت را شبی در خواب میدیدم بصد خوبی   خدا را گو چرا بیدارم از خواب عدم کردی
پشیمان تا شدی از کشتن من ای شکار افکن   تمام خاک عالم زین مصیبت بر سرم کردی
چه میخواهی ز جان من کنی تا کی ستم بر من   مرا بیقدرتر یارا تو از خاک قدم کردی
نوشت از بهر قصاب ای صنم از بنان خط
چنین پنداری ای کافر که خود سهو القلم کردی
کاش آن نگار را ز غم من با خبر شدی   تا چشم و گوش مدعیان کور و کر شدی
پابست دام زلف تو گردید مرغ دل   ای کاش عضو من همه پر بال و پر شدی
ای کاش میشدی تو اسیر کمند عشق   تا از فغان و ناله من با خبر شدی
دیشب بیار خویش نشستیم یک نفس   افسوس چون که شب نگذشته سحر شدی
گفتم مگر برهگذر استاده بهر منت   ناکرده یک نگاه چو برق از نظر شدی
از دولت تو یافت دلم آرمید کی   ورنه ز مهر روی تو زیر و زبر شدی
قصاب باز بوالهوسی پیشه کرده
اکنون بس است بیهده از حد بدر شدی
هر چند جان در برم ای یار عزیزی   لیکن بمن دلشده کج دار و مریزی

مطبوعی و اما چه کنم با تو که طفلی   از عقل کنی دعوی و عاری ز تمیزی
نه موعظه و پند و نصیحت به تو جا گیر   پس گوی نگارا که تو مایل بچه چیزی
دل قطره خون شد ز تغافل که کنی آه   تا کی مهم از محفل اغیار بخیزی
قهرت همگی با من و لطف تو با اغیار   تا کی بمن دلشده از راه ستیزی
نه با من دلباخته کردی ز وفا عهد   تا آبرویم در صف اغیار بریزی
از جور و جفای تو بقصاب نماندست
نه مرحله صبر و نه هنگام گریزی

ای دلبر مهوش فدایت   صد من بفدای خاک پایت
از لطف بپا بسویم ای دوست   خالیست درون دیده جایت
لب گرچه بناسزا گشودی   لب وا نکنم بجز ثنایت
آن عهد که بستی کجا شد   قربانی عهد هم وفایت
یکروز بیا بدیدن من   تا کی بینم مکان و جایت
بر عاشق زار خود نظر کن   قربان دو چشم سرمه سایت
خون شد دل ناصبورم ای دوست   از بسکه بیاد رسد جفایت

تاکی شنوم من از رقیبان — از جور تو درد بی‌کرانیت
منشین بر رقیب زانکه ترسم — حرفش بدلت کند سرایت
گر مطلب تست کشتن من — ما را نبود بجز رضایت
خاکم بدهان اگر نمایم — از دست تو پیش کس شکایت
تاکی بکشد نصیحت من — بر گوش تو ای صنم حکایت
بر عاشق زار بیدل و دین — یکدم نظر از ره عنایت
جور و ستم رقیب ما را — چون نیست بدایت و نهایت

آن به که بگوشه‌ نشینم
تا روی رقیب را نه بینم

عید آمد و نوبت بهارست — بلبل بخروش چون هزارست
قمری کوکو زنان عاشق — بر قامت سرو جویبارست
گلها همه همچو حسن یوسف — بر زینت و زیب و مشکبارست
آزاد کشیده قد بخدمت — دستی بدعا نگر چنارست
طوطی بدو صد زبان چه سوسن — اندر بالای شاخسارست
با سوسن و حسن یوسفم گو — بی رون تو ای صنم چه کارست

گر چون تو نظر فتد بمردم — او را ببرم چه اعتبارست
ور چون تو بگل کنم نگاهی — در دیدهٔ من ای نگار خارست
من چون تو بگوشه فتاده — چشمم تا صبح اشکبارست
تو با دیگری بمی‌گساری — با غیر نشستنت نه عارست
با عاشق زار بیقرارت — تا چند ستمگری شعارست
از دست جفایت ای دل آزار — دل چون تو چه لاله داغدارست
کم کن یارا جفای بر من — این حسن ترا نه پایدارست
حسن تو و جور غیر هر دو — دانم بیقین که در گذارست

آن به که بگوشه‌ نشینم
تا روی رقیب را نه بینم

از دست تو ای نگار فریاد — تاکی کنم از تو داد و بیداد
این جور که از تو دیده ام من — یارب بجهان کسی مبیناد
چشمت بکرشمه برد نرگس — قدت بخرام بر زآزاد
از عشوه ربوده دل از من — نازت کرده بعشوه امداد
دیدم من چون وفا ز دستت — از شیرین آنچه دید فرهاد

بگذشت جفا و جور و کینه — از حد و حساب ای پریزاد
آخر نه تو با من عهد بستی — صد لعن بآنکه چون توئی زاد
شد کاخ دلم ز تو خرابه — یک لحظه نمی‌کنیش آزاد
بر موجد کل هزار تحسین — چون تو صنمی نموده ایجاد
اندر پی دانهٔ لب تو — مرغ دل من بدام افتاد
خود چون تمایم سرافراز — از نامهٔ خویش کن دلم شاد
تاکی شب و روز خیزد از دل — از دست تو و رقیب فریاد
در کوی تو از جفای اغیار — قاصد چه نمی‌توان فرستاد

آن به که بگوشه‌ نشینم
تا روی رقیب را نه بینم

ای مهر رخت درون جانم — از عشق تو شهرهٔ جهانم
از دوری رویت ای جفاجو — نه میل بباغ و بوستانم
از جور تو ای صنم چنینم — وز ظلم تو ای صنم چنانم
روزم آرام و طاقتی نی — شبها ز دو دیده خون فشانم
ای دلبر بیوفا بگوشت — آواز چه نمیرسد فغانم

شب تا بسحر ز ترس اغیار — چون سگ در کوی پاسبانم
در تعریف تو ای صنوبر — از کار فتاد چون زبانم
جوری که رسید از تو بر من — کو طاقت و قوت بیانم
از دست جفایت ای جفاجو — از چرخ گذشت چون فغانم
خاک سر کوت بر سرم تاج — نی خواهش افسر شهانم
بردی دل و دین و عقل و تاب — داری اگر آرزوی جانم
جان ما حضرت کنم اگر تو — گردی از لطف میهمانم
ای دوست تغافل تو بنگر — کآتش زده مغز و استخوانم
ای دلبر بیوفا ز دستت — ماندست نه نام و نی نشانم

آن به که بگوشه‌ نشینم
تا روی رقیب را نه بینم

ای چشم تو چشم آهوی چین — ابروت کمان کشیده از کین
لعل لب تست قوت جانم — سیب ذقن تو سیب سیمین
چند رخ تو اگر به بستان — از کار فتد دو دست گلچین
هم دل ز من ای نگار بردی — هم طاقت و عقل و تاب و دین

صد من بکشی ز تیغ ابرو   گر جلوه کنی بجا نه زین
گنجشک ضعیف من که در دل   دارد هوس شکار شاهین
اید ببر خورد سال بد خو   بشنو ز من و بعیز نشین
از لطف پا زمانی از در   غلطیدن روی بستر من
گر بگذری از مقابل من   از من بادت هزار تحسین
از بهر دعا چه لب گشایم   از چرخ رسد هزار آمین
خواهی که عیان کنی قیامت   برخیز و بپا و باز بنشین
باور نکنی نصیحت من   گر آورمت دو صد براهین
از خاطر تو چه محو گردید   آن عهد و وفا و عهد دیرین

آن به که بگوشه نشینم
تا جور رقیب را نه بینم

شکر که بار دیگر آمده فصل بهار   گشته زرش جهان هر طرفی لاله زار
بلبل شوریده باز آمده اندر فغان   گل بگلستان فکند برقع باز از عذار
قمری دل باخته آمده کوکو زنان   تا که کند نقد جان در پی سروی نثار

شد سبو از خرمی بیخود و غلطان بباغ   چشم پیاله نگر گشته چنان اشکبار
بط بگلستان ببین آمده بربط زنان   جای حریفان نگر در طرف جویبار
نرگس فتان بباغ رفت تعیش کنان   آب شده از حباب بار دیگر تاجدار
باز بنفشه فکند سر ز خجالت بزیر   گشته صراحی نگون از پی تعظیم یار
باز فکنده درخت رخت ملون ببر   باد بهاری وزید گشته خزان شرمسار
گشته زمین سبز پوش آمده هنگام عیش   موسم دی رفت و شد فصل بهار آشکار
باز جهان خراب خرمی از سر گرفت   رقص کنان هر طرف رفته صغار و کبار
بخشش باد بهار بسکه شده عام باز   خلعت دیبا ببر کرده درخت چنار
نرگس شهلا بباغ بهر چه بگشاد چشم   تا نگرد فیض تو ای شه عالی تبار
مهتر شهزادگان بهتر نسل کیان   افخر مازندران با تو کنم آشکار
نیست چه شه قهرمان کس چه بهنگام رزم   تیغ بکف آورد دشمن از او در فرار
بر زوی شیر اوژنت لایق پیکار نیست   زاده دستان ترا هست یکی نیزه دار
ناوک دلدوز تو بس که بود کارگر   جوشن جان را کند از نکهی پار پار
ای سر رزم آورن تیر نگاه تو کرد   بر دل من آنچه کرد تیر با سفندیار
خنجر مژگان تو پهلوی صبرم درید   جادوی خونخوار تو برده ز دستم قرار

برده سخاوت گرو از همه آفاقیان   شهره حسن قصبت سمت یمین و یسار
ساقی سرمست من حاجت پیمانه نیست   کرده دو مخمور تو بر سر چشم خمار
موسم عیش است خیز رو سوی میخانه نه   روح مرا تازه کن راح روانی بیار
دشنه مژگان تو خون من ریخت   آهوی شیر افکنت دیدم و رفتم ز کار
از پی مدحت چرا هرزه گشایم زبان   ذره بمقدار را نیست بخورشید کار
لیک نگاهی بلطف بر من دلخسته کن   گشته ز جور فلک دور ز شهر و دیار
فصل بهار است و نیز آمده هنگام عید   از پی بخشش دمی دست عطائی بر آر
گرچه سزاوار نیست چون من شیدا و سر   خواهش بیجا کنم از چه تو ای شهریار
لیک بقصاب کن ریزشی از لطف خود   مرحمتی کن باو حاجت او را برار
سینه بدخواه تو باد مشبک ز تیر   چشم عدوی تو کور باد درین روزگار
آنکه نخواهد ترا بر سر تخت و سریر   و آنکه نداند ترا صاحب عز و وقار

نخل امیدش بدهر هیچ نیارد ثمر
گلبن عمرش بجز خار نیارد ببار

دوش بنهاده ام ببالین سر   تن نهادم ببالش و بستر
چه شبی همچو روز من تاریک   چه شبی همچه بخت این مضطر

در سیاهی شریک طره یار   وز سواد همچه گیسوی دلبر
تیره و تار چون رخ زنگی   تیره و تار چون دل کافر
در سواد همچه چشم غلچیان   تیره چون زلف دلبر کشمر
باکال داغ سوختگی   من بیچاره بغم خوگر
که نه شمع و چراغ و نه فانوس   نه انیس و نه مونس و یاور
هرچه در آسمان نظر کردم   نه هویدا مهی و نه اختر
تا ز مهتاب بلکه روز آرم   آن شب تیره را بخون جگر
در چنین حالت آزمان دیدم   که یکی حلقه میزند بدر
جستم از جای خویش بیخود و مست   چه سپندیکه افتدش آذر
در گشودم بصد هزار شتاب   دیده ام دلبری ز گل بهتر
خاک پایش بدیده دادم جا   تنگ بگرفتمش چه جان در بر
گفتم ای یار دلنواز ز لطف   سایه انداختی مرا بر سر
این بخوابست یا به بیداری   که ترا بینم ای نکو منظر
کن قدم رنجه ایم شب کرد   یکدمی در خرابه پدر
همچه مژگان نشین بچشمانم   خاک پایت مرا چه کحل بصر

گفت حاشا بسی مجالس این　　که نشینم با این چنین محضر
نه نی و چنگ و بربط و نائی　　نه می و عود و رود و در و شکر
گفتم ای باقی حریف نواز　　چکنم زانکه چاره نیست دگر
کارد بر استخوان رسید مرا　　مهره‌ام اوفتاده در ششدر
مات گردیده‌ام باین شاهی　　کرده فرزین مرا پیاده دگر
اسب هر جانبی که میتازم　　فیل بندی در آیدم بنظر
گفت مسموع نیست عذر ترا　　نکنم حرفهات تو باور
زانکه ایدون تا ز خطهٔ روس　　سوی ایران رسیده‌است خبر
آمده کان جود و اصل سخا　　که بود از سلالهٔ حیدر
منتقل شد سخا بحضرت او　　آری ارث پدر رسد بپسر
گویم ار معن زائده‌ست غلط　　حاتم ار خادمش بود بدتر
آنکه دریا و کان خجل کردند　　پیش جود و سخای او یکسر
حال خود عرضه ده بحضرت او　　تا نماند ترا ز فاقه کمر
آنچه خواهی بخواه کز کرمش　　نخل امید تست بارآور
نیست تقصیر صاحب خانه　　گر نزد حلقهٔ تسلی بر در

ای کریمی که از سخای تو شد　　ملک گیلان چه شهر کالنجر
چون بگاه نشاط بنشینی　　زهره در بزم تست خنیاگر
از پی دفع چشم بد همه دم　　مینهد چرخ عود در مجمر
در چنین موسمی که از هر سو　　باد از برف بر گرفته سپر
رعد و برق هر کناره در تک و پوی　　آتش افروز گشته سرتاسر
از سفیداب برف روی زمین　　یافت تزئین و زینت و زیور
عرش پنهان بزیر کرسی شد　　بس که سرمایش گشته زورآور
چرخ سنجاب گوئی از سرما　　پوستینی ز قاقمش در بر
یخ و سرما و برگ با طوفان　　جمله بگرفته دست همدیگر
تا مرا از میانه بردارند　　که نماند ز من نشان و اثر
با چنین موسم ای یگانه دهر　　رخت بستم ز ملک مازندر
تا رسیدم کنون بحضرت تو　　لیک از غم فسرده‌ام خاطر
مپسند ای هنرور باهوش　　که شود خار شخص دانشور
یا بنامه بکار من بگذار　　نشود خاطرم پریشان تر
یا بفرما به جهت و فراش　　که برونم کنند زین کشور

تا بگیرند دیگران عبرت　　نگذارند پا ز خانه بدر
الغرض زین دو کار مختاری　　هر چه باشد صلاحت بهرور
یا بقصاب کن ملاطفتی　　تا بگوید ترا مدیح دگر
یا بپرورنش نما ز دار المرز　　که بریزد سرشک غم زبصر
گشته طولانی این قصیده ولی　　بدعا ختم میکنم آخر

باد بر جان دشمن تو مدام
دشنهٔ تیر و نیزه و خنجر

ای صاحب عقل و هوش و تدبیر　　آوازهٔ تو به بحر و بر رفت
هر کس ز تو دانشی نیاموخت　　گر مرد ز عمر بیخبر رفت
صیت هنرت گذشته از شرق　　زانجا بحدود باختر رفت
آنکو که ندارد از تو بهری　　البته ز دهر بی‌هنر رفت
امروز شنیده‌ام که خواهی　　در نزد خدیو دادگر رفت
از سایر عارفان تقدمست　　خواهی دو سه گام پیشتر رفت
فرما بن گوش او فلانی　　از پیدرمی ز دست در رفت
این نیز بگو که جز در تو　　نتواند بدر دیگر رفت

بر گو که قصیده‌های قصاب
یکجا همگی چرا هدر رفت

از من ای باد در نظم بعمان برسان　　گو که زلفین تو خوشبو چو گل نسرین است
شوری افتاده مرا بر سر از آن طبع لطیف　　سخنان تو نمس بانمک و شیرین است
گر سخندان و سخن‌سنج و سخن‌پردازی　　از تغافل ز چه این بنده دلش خونین است
خیز از جای و برو خدمت خان و برخوان　　از من این قطعه که پا تا سر او رنگین است
مرد را یکه در اصطبل جلال تو مدام　　نعل و میخ فرس از زمرد و پروین است
هر کسی را صله هست بمدحت شب و روز　　صله و خلعت قصاب همین تحسین است

کرد عالم با جان ترسد در بر خان
دان یقین در ز نانم همه نفرین است

زهی خجل ز تو در جود حاتم طائی　　چه دست سیم فشان تو بحر و بر نبود
بغیر دفتر و دیباچهٔ سخاوت تو　　چه نسخه‌ایست غلط چونکه معتبر نبود
ز التفات تو بودم چه بخت تو خرم　　ولیک مهر و وفایت چه پیشتر نبود
ز کار و بار من چون نمیپرسی　　بلی ز گرسنگان سیر را خبر نبود
اگرچه هست یقینم دماغ سوخته　　ولیک خاطرت از من فسرده‌تر نبود

بغربت و غم و اندوه و غصه بیمارم   بغیر خشت مرا هیچ زیر سر نبود
طبیب شربت دینار کرد تجویزم   مریض فاقه علاجش بغیر زر نبود
مریض بنده طبیبم تو پس دوایم کو   یقین فغان مرا در دلت اثر نبود
شنیده‌ام که تو اندر سخاوتی مشهور   چرا ز جود تو قصاب بهره ور نبود
قصیده که بعرضت رسانده‌ام وقتی   گمان ز خاطر تو رفت و در نظر نبود
مرا ز حضرت خود ساز راضی و خوشحال   ز شاعران بجهان هیچکس بتر نبود

غرض دو روز دیگر میردم بمازندر
چه من غریب بگیلان کس دیگر نبود

از تقاضای چرخ کج رفتار   چون گذارم بدین مکان افتاد
با صفا جای دلکشا دیدم   قد کشیده بهر طرف آزاد
جوی آبش کنون با آب حیات   کو بصافی نبرده جان میداد
یکطرف باغ و یکطرف بستان   ناظر از دیدنش همی دلشاد
چون در آن سیمبر مکان کردم   کفتم این تخت را که بود استاد
باعث و بانیش که چه کسی شد   کو چنین سیمبر بنا بنهاد
خردم گفت چند روز دو شبان   خفته اندر این بهشت آباد

می ندانیکه بانی او کیست   ای هزار آفرین بعقل تو باد
کفتم ای عقل دار معذورم   که غریبست کور مادرزاد
گفت بانیش هست صالح خان   که چو او مادری بدهر نزاد
صاحب عقل و هوش و بدبیراست   داد عدلی بملک کسکر داد
هر که با او دراقتد از عدوان   خرمن عمر او رود بر باد
پای انصاف کر میان آید   نیست ممکن چه او بدانش و داد
روز و شب پهن سفره فیضش   هر فقیری از او ستاخرم و شاد
هر مسافر که وارد شش کردد   در وطن رو نهد بتوشه و زاد
پی تاریخ سیمبر کفتم   یکدم ای طبع کن بمن امداد

کفت قصاب بهر تاریخش
سال تاریخ غره مه باد

ای خردمند وزیر ادمی ز لطف و کرم   بنکر چرخ چسان خاک غم بر سر کرد
بیتکی چند نمودم پی مدحت انشا   انتظار صله‌اش چشم مرا بر در کرد
دیدی هرگز بجهان هیچکسی مفت و مفت   خدمت مجتشی را عبث و هدر کرد
بده انصاف که کاری بجز از مدحم نه   بمن بجالم بچسان پر ز یم مضطر کرد

چونکه شاهد خود آورم از شعر عماد   که از این بیت توان حرف مرا باور کرد

بزمین برده فرو صحبت محتاجانم
پنزری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

آخرای کد خدا غلام رضا   یکزمان هوش و کوش با من دار
در جهان خوب باد و بدی ماند   کرچه کار جهان بود بسیار
عاقل و مرد کد خدا منشی   پند دادن نباشدت درکار
لیک بشنو ز ناصح مشفق   حرمت شاعران نگه میدار
که دهن چاک و هرزه کو باشند   همگی مردمان ناهموار
داد از دست شاعران دارند   عارف و عامی و صغار و کبار
هر کجا مجلسی است ره دارند   بد و خوب کسان کنند اظهار
کارشان هجو و مدح میباشد   غیر از این در جهان ندارند کار
پس بتو لازم است پاسشان   که نمائی تعارف بسیار
بفرست از برای من ز کرم   قدری ابریشم ابتو و اشعار
تا دهم بر کسی که جولاه است   که ببافد قبا و هم شلوار
پوشم این هردو را و در هر جا   کویم این خلعت است ز آن هشیار

باری از لطف زود تر بفرست   بهرم ابریشم ای نکو کردار

تا بیافم قبا و شلواری
بفرست و بهانه هیچ میار

به بستر دوشش بنهادم قدم لیک   ز درد و غصه بودی چشم من باز
کهی اندر بیابان تفکر   دو اسبه بودمی اندر تک و تاز
زمانی شاهد غم را در آغوش   گرفتم عشقبازی کردم آغاز
درین اندیشه بودم ناگهانی   یکی اندر پس در داد آواز
که هان برخیز با تعجیل و بشتاب   برو در خدمت خان سرافراز
بخوان این بیت را بر حضرت او   ز قول عندلیب باغ شیراز

برو نیکی کن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز

چشم خود را کور کردن هر دم از زیر حدنک   هم بدست خویش کوبیدن بفرق خویش سنک
روز و شب با مرد دهقانی کر از غم سر برم   مدت عمر ار نشینم با نصارای فرنک
همچو ماهی کر شوم مستغرق دریای غم   یا چه کشتی او فتم از غصه در کام نهنک
کر در آیم با یهودان از در صلح و صفا   در نیایم با مسلمانان همی یکبار و جنک

توپ زنبورک زنم در قلعهٔ اسلامیان … یا به محراب و به مسجدشان زنم تیر و تفنگ
گر نشینم با کسی کو را نباشد هیچ عقل … در بکام اژدهائی او فتم در جای تنگ
گر به بینم یار خود را با رقیب خود به عیش … آینه سان گر نهان گردد دلم در زیر سنگ
فرق یار خویش را گر بشکنم از سنگ کین … بر گلوی نازکش از کین گذارم پالهنگ
گر بشمشیر و سنان جنگ آورم با پور زال … ور ز خنجر من جدا سازم سر از تور پشنگ
گر شَم را پار پار از کین کند بر سان … ور گذارم پای خود در گردن عضبان پلنگ
گر کشد قصاب را اغیار من قصاب وار … ور کند نعش مرا پنهان بزیر خاره سنگ
بالله آسان تر بود بر من که با این بخل بخیل
قدر یکی پای مگس ناچار بنمایم درنگ
ای هنرمندی که گاه بخشش و جود و کرم … می نشیند حاتم طائی ز تاصف انفعال
از خدا خواهم که اندر دهر گردد روز و شب … پیکر خصم توان رستم سستوزن پایمال
عزت افزون شود دست بیاست دمبدم … روز روز و هفته هفته ماه ماه و سال سال
می شنیدم جان جانانا ولی چون دیده ام … صدره از جانا بهتری با این همه عز و جلال
هر که شد وارد بدرگاه تو غم خاطر کند … در بهشت آری نباشد کدورت یا ملال
میهمان از خوشی زیبا نهای تو خرم شود … پایدار و هر گردی از عطای ذوالجلال

بنده را عوضی بود بر حضرتت اما چه سود … سر بزیر افکنده از خجلت زبانم گشت لال
هر چه بخشد میکنم ظاهر بصد شرمندگی … بر من مسکین ببخشا شال یا تنخواه شال
تا ز لطفت خرقه دوزم پیش هر کس چون روم … گویم این خلعت عطا فرموده خانی با جلال
دارم امید از کرم ما را نسازی نا امید … پیش از این خواهش ندارم از تو ای صاحب کمال
من دعا گوی تو میباشم بهر جا بروم
گویم از وصف بهر جا چون روم در ماه و سال
ملاسلیم ایکه بگاه سخا وجود … صد مرتبه ز حاتم طائی بری گرو
برگشت زار سبز تو باران دیده ام … داد آنچنان نمو که شد فرصت درو
از راه مهربانی و مهمان نوازیت … پرون مرو ز بنده همین نکته را شنو
خواهی که نام نیک تو ماند بروزگار … در دوستی مردم دانا نما غلو
باری برای اسب من امروز یا صباح … از لطف و مرحمت بفرستید کاه و جو
قصاب چند روز دگر میهمان بود
از خدمتت شویم مرخص بماه نو
مشفقا یکدم از ره الطاف … سوی عمان گذر کن از یاری
این دو بیت از زبان من برسان … عرضه ده از ره وفاداری

که جوان بخت بی نظیر که شد … چشمهٔ طبع تو بسی جاری
صلهام را جواهرات سخن … در عوض دادی از نکوکاری
باز فرمودی از سر شوخی … صلهام را عطا نما باری
صلهات را نمودم آماده … بفرست آدمی اگر داری
نا بر حضرت شما آرد
پس نمودم عطای بسیاری
ای پادشاه زاده ایران خوش آمدی … غارتگر ممالک ایران خوش آمدی
ما اختیار خویش بدست تو داده ایم … ای صاحب اختیار فقیران خوش آمدی
بودیم چون هزار باطراف باغ و راغ … ای گل خوش آمدی بگلستان خوش آمدی
دور از رخ تو دست کشیدیم از حیات … بر جسم ما بمنزلهٔ جان خوش آمدی
ما اهل شهر جان بسکت ما حضر کنیم … لیکن برس بداد فقیران خوش آمدی
جمعی باشتیاق رخت نقد جان بکف … بهر نثار مقدمت ایجان خوش آمدی
از شمع جمال تو خورشید منفعل … ویر شاخ خط تو ریحان خوش آمدی
از سنبل تو سنبل تر شد بپیچ و تاب … چون مار کاکل تو پیچان خوش آمدی
ای بندر نسب نبیره خاقان روزگار … ویشاه خطهٔ طبرستان خوش آمدی

ای نایب الایاله مرا عرض مطلبیست … بشنو از این شکسته نالان خوش آمدی
حاکم بدرد هیچ فقیری نمیرسد … محکوم حکم توست بدوران خوش آمدی
ما را شکایتی است ز حاکم ولی چه سود … باشیم از تو تا مر احسان خوش آمدی
حکمت بعدل پا بنهد سخت لذتیست … ما را ز لطف خویش مرنجان خوش آمدی
آورده ام این دو بیت سوی چو مور لیک … ران ملخ بنزد سلیمان خوش آمدی
در چار فصل دهر نهال وجود تو … باشد همیشه تازه و ریان خوش آمدی
قصاب کمینه غلام تو بوده است
بنما ز لطف مرحمتش خان خوش آمدی
عدالت گسترا اینکه این مداح دیرین را … نمیباشد بجز درگاه عالیقدر تو جائی
پی خدمت از ملک طبرستان کمر بستم … نکردی از تغافلها سوم یکبار یکی کاهی
زمن بگره بپرسید یکه کار چیست در گیلان … طریق بنده پروردن نباشد خود نگاهی
مرا بود این گمان بر درگهت که دم بمقیم اما … ندانستم ترا نبود ز حال بنده پروائی
مرا با دیگران در یکتر از و از چه سنجیدی … مگر رنگی ندارد بر جبابت عرددانائی
امیدی دارم ای بهر نامید از امید از تو … روانم با دل خوش سوی طبرستان بفرمائی
چو کم گردد ز تو ایحاکم ذوالاقتدار من … که از تشریف قدی نارسایم را بیارائی

مقرّر کی روانی سوی گلستان کردن توانم — پی انعام خلعت میکنم امروز و فردانی
اگر چه زار خوانیها نمودم اندرین مصرع — ولی دارم امیدی هم ببخشی و هم ببخشانی
تو دانی شاعر از غیرت نکاری غیر مداحی — گر از ممدوح راضی شد کند مدحش بهر جانی

غرض امروز یا فردا عرض کردم از همت
فراموشم مکن کن یاد جود حاتم طائی

زهی حمیده خصالی که از وفور کرم — روا تو کام دل مفلس زمانه کنی
هر آنکه رخش تفاخر بسوی تو تازد — تو پایمالش از تیغ و تازیانه کنی
ببزم خاص تو جان میدهم چه پروانه — چه شمع جا تو اگر اندر آن میانه کنی
بدهر سایل مفلس دیگر نمی ماند — اگر ز جعد بر زلفین جود شانه کنی
امیدوار چنانم بشهریار فروش — هر از لطف و کرم رود تر روانه کنی
که چینواد لم از شوق کشور مذکور — چه طایریست که در شش آشیانه کنی
پی مدیح تو وقتی قصیده گفتم — برای آنکه براتمن از خزانه کنی

نه خلعتی ز تو من دیده ام نه انعامی
چه میشود که روانم بسوی خانه کنی

از دوریت ای نگار نالم همه شب — از دست تو تا بکی کشم رنج و تعب
گر مطلب تا ید وست بود کشتن من — باشد نکه نهانیت مهر غضب

هندوی لبت بغارت جان بنشست — یا خضر بر چشمه حیوان بنشست
یا یوسف مصریست که از جور زمان — در کنج چهی زکید اخوان بنشست

کو نی چشم تو سحر و جادو دارد — صد عشوه و ناز در تکاپو دارد
سرچشمه آب زندگانی دهنت — صد حیف چنین چشمه که هندو دارد

آمد صبحی به پیشم آن ماه یه ناز — جان در قدمش فتاده اندر تک و تاز
گفتم چه عجب وصل تو شد روزی من — گفت آوردم برات خرما ز حجاز

در وقت سخن چه گوهر افشان کردی — از ناز و کرشمه آفت جان کردی
من خود ز نگه کردنت از دست شدم — پس وای از آن زمان که خندان کردی

